

## فصل اول

### باد

#### گیتی

از ترک عادت به مرض رسیده بودم. عادت به ترس‌هایی که سال‌ها از در و دیوار ذهنم آویزان بودند و حالا جامه‌ی حقیقت به تن کرده، می‌خواستند کابوس بیداری‌ام شوند. چقدر دور بود آن «از هر چی بترسی سرت می‌آد»ی که مامان از قدیم می‌گفت و من همیشه سعی در پس زدنش داشتم. امان از ترس‌ها که اختیاری نبودند و حالا می‌دیدم ساختن با همان‌ها ساده‌ترین کار جهان بوده و نفهمیده بودم. یک عمر ساختن و به روی خود نیاوردنم را بر باد رفته می‌دیدم. آخ خدایا کی بود آخرین باری که بی‌ترس از دست دادن زندگی می‌کردم و خبر نداشتم.

چقدر دور بود، چقدر دست نیافتنی. درست از همان سالی که خانواده‌ی دو نفره‌ام سه نفره شد، مثل نقشی سیاه، روی دیواره‌ی ذهنم لک انداخت. انگار دو قلو زائیده بودم. یکی سپید به پاکی بهشت و دیگری به سیاهی جهنم. اما چاره‌ای جز پذیرش نبود، تنها به این امید که در حدِ همان لکه باقی بماند نه تجسمی شود حقیقی و قابل لمس که دنیایم را زیر و رو کند.

ظاهر شدن در بزرگ مدرسه در مقابل دیدگانم تنها اخم‌هایم را درهم می‌کند. انگار که از عالم دیگری به این‌جا رسیده بودم. مشت بسته‌ام از شدت فشار سر شده بود و سوئیچ ماشین بلااستفاده میانش زندانی. فرصتی برای تحلیل بیشتر دست نمی‌دهد، چون مرض کم‌کم دارد خودنمایی می‌کند. چشم‌هایم سیاهی می‌روند. پلک‌هایم را محکم به هم می‌فشارم و دو قدم پیش‌تر می‌روم. برای نیفتادن دستم را بند در مدرسه می‌کنم. بدون ماشین تا این‌جا آمده بودم.

تصویر تابلوی حمل با جرثقیلی که قرار بود کمتر از دو دقیقه مهمانش باشم، در سرم جان می‌گیرد. چقدر پوست کلفت شده بودم که با این حال خودم را تا این‌جا رساندم. فکرها دوباره از همه سو به مغزم هجوم می‌آورند و من توان پذیرایی ندارم. تنها در ادامه‌ی سیاهی چشم‌ها، دست‌ها و پاهایم هم شل می‌شوند. چشم بسته، چرخیدن دنیای کوچکم به دور سرم را حس می‌کنم. هم‌زمان با به صدا درآمدن زنگ تفریح پلک می‌گشایم. درست مثل دستگاه پختی که نم‌نم پیچ صدایش را شل می‌کنند، همه‌می‌جیغ مانند دخترها نیز آرام آرام در فضا پخش می‌شود. نگاهم روی در تازه رنگ خورده چرخ می‌خورد. خانم علوم‌ی راضی نبود، می‌گفت خوب لکه‌ها را پوشش نداده است. راست می‌گفت لکه‌ها پیدا بودند. پیدا می‌شدند.

نفسی عمیق می‌کشم تا اجازه‌ی بارش به چشم‌هایم ندهم و پا داخل می‌گذارم. فکر به ثمره‌ی زندگی‌ام که از ذهنم پاک نمی‌شد اما می‌خواستم برای چند دقیقه زنی باشم زخم خورده، نه مادری که باید جای زخم‌هایش را به خاطر تنها کسش با درد مرهم می‌گذاشت و خم به ابرو نمی‌آورد. آرام آرام روی فکرهایم قدم می‌گذارم تا خودم را به دفتر برسانم. نمی‌دانم دقیقاً کجای آن ترس به حقیقت پیوسته سیر می‌کنم که دستم از پشت کشیده می‌شود و صدای نجه که نگران اسمم را صدا می‌زند در گوش‌هایم شنیده می‌شود. به سختی سر سرگردانم را می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. می‌گوئید صدایم زده و نشنیده‌ام. راست می‌گفت این روزها انگار کسی مدام صدایم می‌زد. صدایی که به شدت سعی داشت مرا از خوابی سنگین بیدار کند. بیدار شده بودم!

کم‌کم حضور دانش‌آموزان در اطرافمان زیاد می‌شود. انگار می‌فهمند این زنی که مقابلشان ایستاده دبیر ادبیات همیشه محکم و سخت‌گیر مدرسه نیست. شاید بیشتر دختر بچه‌ای غمباد گرفته است که عروسکش را به زور از چنگش درآورده‌اند. هرچند بعید می‌دانم عروسک من به زور رفته باشد. بی‌تلاشی دیگر برای به حرف آوردنم به سمت دفتر هدایتم می‌کند. با ورودمان، نگاه خانم علوم‌ی و اسدی به سویمان کشیده می‌شود. سلام و خسته نباشیدگویان استقبال می‌کنند، هرچند در جوابشان جز سلامی آرام بر زبانم جاری نمی‌شود. به گمانم رنگ و رویم به قدر کافی گویای احوالم هست تا کسی رفتارم را حمل بر بی‌احترامی نکند.

باز دوباره دنیا چرخ‌زنان دور سرم تاب می‌خورد و قدم‌هایم را تلخ‌خوران به جلو می‌راند. توانم دارد قطرات آخرش را خرج تنم می‌کند. درک چندانی ندارم، فقط انگار همه‌می‌مدیر و ناظم هم به هیاهوی دانش‌آموزان اضافه می‌شود. خوب است که کمک می‌کنند قبل از سقوط روی صندلی جا بگیرم.

## فصل اول / باد ~ 7

به سختی چشم‌هایم را باز می‌کنم. همه نگران نگاهم می‌کنند. سعی می‌کنم خودم را خوب نشان بدهم، مثل همان تصویری که سال‌ها به شبیه‌سازی‌اش عادت کرده بودم. این بار اما نمی‌شود. تنها چند کلمه از فشاری که شاید افتاده باشد به زبان می‌آورم. دستور تهیه‌ی آب قند صادر می‌شود. می‌خواهم بگویم نیازی نیست. مگر فشار افتاده‌ی یک زندگی بیست‌ساله با آب قند برمی‌گردد؟ اما زبان بی‌جانم همکاری نمی‌کند. تنها سکوت می‌کنم تا این میان بغضی که بی‌اندازه انتظار شکسته شدن را می‌کشد آبروریزی نکند.

می‌شنوم که برای خانه رفتنم برنامه می‌ریزند، اما نازگلم را چه می‌کردم. نباید نگران می‌شد. قرار بود بعد از مدرسه به رستوران انتخابی‌اش برویم. از قبل این برنامه را چیده بود و بی‌خبر رفتنم تنها باعث نگرانی‌اش می‌شد. قبل از آن که دوخته‌ی بریده‌هایشان را تنم کنند زبان می‌جنبانم و از خیر کردنش می‌گویم. نجمه بلافاصله در پی خواسته‌ام از جا بلند می‌شود و خانم علوم‌ی کنارم می‌نشیند و هم‌زمان که شانه‌هایم را ماساژ می‌دهد از نگران نکردن نازگل می‌گوید. به سختی پلک‌های نیمه‌بازم را باز نگه می‌دارم و با آخرین ذره‌های توانم زمزمه می‌کنم:

- بی‌خبر برم بیشتر نگران می‌شه.

خانم علوم‌ی سراغ آب قند را می‌گیرد و من فقط دردی شدید در سرم حس می‌کنم. چشم‌هایم به چنان ظلماتی پیوند می‌خورند که شب هم به خودش ندیده است. دیگر نه صدایی می‌شنوم، نه گردش دنیا را به دور سرم حس می‌کنم. میان کابوسی با نقش عروسک از دست رفته‌ام گم می‌شوم.

\*\*\*

## نازگل

- به نظرت امروز بازم می‌آد رو پشت بوم؟

- فکر نکنم مثل من و تو بیکار باشه.

ناامید «هوم»ی زمزمه می‌کنم که باعث خنده‌اش می‌شود.

- امیدوارم خیلی اتفاقی یه چیزی از آسمون بیاد مستقیم بخوره تو آنتنشون که مجبور شه بیاد بالا.

- علیپور دفتر کارت دارن.

هم‌زمان با شیرین نیم‌تنه‌های آویزان‌مان از پنجره‌ی کلاس را داخل می‌کشیم. به خاطر تنگی فضا بازوهایمان به قاب پنجره‌ی رو به خانه‌ی سوژه و سرهایمان به هم می‌خورد و آه و ناله‌مان به هوا می‌رود.

- خدا چه زود جوابتو داد!

این جمله را شیرین در همان حال که سرش را با چهره‌ای درهم شده از درد

می‌مالد می‌گوید و من نگاهی به پشت‌بام مورد نظر می‌اندازم. آب از آب تکان نخورده بود. نگاهم را به شیرین برمی‌گردانم که مقنعه‌اش را در می‌آورد و مشغول بستن دوباره‌ی موهایش می‌شود و می‌گوید:

- باز چه غلطی کردی ورپریده؟

با خنده از سر راه کنارش می‌زنم و یک «گمشو»ی شوخ هم نثارش می‌کنم. به سمت کیفم می‌روم. بالاخره یک آینه‌ی شکسته‌ای داشتم که قبل از رفتن به مسلخ از نداشتن مورد منکراتی مطمئن شوم. مقنعه‌ام را کمی جلوتر می‌کشم. صدای عطایی از آن طرف کلاس با تمسخری کاملاً عمدی توی مخم می‌رود.

- ایشون پارتیشون کلفتی، بالاخره حضور مادر باید یه تأثیری داشته باشه دیگه.

آخ که اگر می‌فهمیدم این دختر چرا آنقدر نسبت به من کینه و عقده دارد، ناکام از دنیا نمی‌رفتم. درست که جواب ابلهان خاموشی است اما من هنوز به آن درجه از عرفان نرسیده و در نتیجه جوابش را می‌دهم.

- آخه چی می‌گی تو؟ خوبه مامان من همیشه جلوی چشم همه‌تون اولین نفر حال منو می‌گیره.

- به جاش به وقتش جبران می‌کنه، انگار ما حالیمون نیست.

بالاخره باید یک کاری می‌کردم تا این احضار شدن بی‌دلیل هم نباشد. اصلاً این جوری وجدانم راحت‌تر بود.  
- دقیقاً، حالیت که نیست...

شیرین طبق معمول خودش را می‌اندازد وسط و با دستش روی دهانم را می‌گیرد و با چشم‌غره‌اش حالی‌ام می‌کند که باید دهانم را بسته نگه دارم. مخصوصاً در برابر این زنجیری از قفس در رفته. خیالش که از خفه ماندن من راحت می‌شود نگاهی به عطایی و آن حالت حق‌به‌جانبش می‌اندازد و هم‌زمان که زیر بازویم را می‌گیرد و به سمت در می‌کشاند می‌گوید:

- ولش کن بابا، بیا بریم جایزه‌ت رو بگیر تا بعضیا از حسادت بترکن.

حالا درست که از جواب شیرین با آن لحن بامزه کمی خنده‌ام گرفته، اما هنوز هم دلم می‌خواهد کله‌ی عطایی را بکوبم به دیوار. شیرین همیشه همین‌طور بود. به من می‌گفت به خاطر حضور مامان ساکت باشم، اما خودش هم نمی‌توانست جلوی دهانش را بگیرد. حریف زور شیرین نیستم و انگار عطایی هم مثل من نمی‌تواند دهانش را ببندد و این‌بار متلکش رو به شیرین می‌پراند.

- بایدم طرفداری کنی. جنابعالی هم کم فیض نبردی، انگار ما کوریم.

## فصل اول / باد ~ 9

توی دلم تأیید می‌کنم که «هم کوری، هم خر». منظورش به آن سری بود که معلم نداشتیم و چند تا از بچه‌ها را برای خرحمالی به دفتر احضار کردند و من و شیرین هم بینشان بودیم و این فکر می‌کرد چه افتخاری نصیبمان شده است. شیرین خیلی خونسرد کامل به سمتش می‌چرخد و دست به کمر می‌گوید:

- بین من مامانم تو این مدرسه نیست که نگران آبروش باشم، می‌آم گیسات رو از ته می‌کنما.

کلاس با صدای خنده‌ی همان تعداد کم به هوا می‌رود. حتی حس می‌کنم خود عطایی هم یک لحظه از لحن شیرین خنده‌اش می‌گیرد و جالب این‌جاست که سکوت می‌کند. شاید برای این‌که دهانش را باز نکند و خنده‌اش لو نرود، وگرنه او نه کم می‌آورد نه کوتاه می‌آید.

حوصله‌ی ادامه دادن ندارم و بیرون می‌روم. عطایی هر دفعه عقده‌هایش را روی یکی بالا می‌آورد، البته که بیشتر از همه من پاکت استفراغش می‌شدم. مشکل این‌جا بود که خالی نمی‌شد و من نمی‌دانم این همه عقده را کجای آن هیکل نی‌قلیانی‌اش جا می‌داد.

همان‌طور که از لابه‌لای دخترهای سرگردان در راهرو و راه‌پله با مقنعه‌های آویزان دور گردن و صدهای فراصوتشان رد می‌شویم، رو به شیرین کمی مشکوک می‌پرسم:

- اخیراً که گندی نزد، نه؟

متفکر سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بعد از آخرین بار که کیف بچه‌ها رو از پنجره بیرون مدرسه آویزون کردیم و همین عطایی لومون داد می‌شه گفت از خودشم سر به زیرتر بودیم. مثلاً بی‌خیال می‌گویم:

- خوبه، پس احتمالاً همون جریان جایزه است.

اما خدا از دلم بشنود. یک‌جور ناجوری استرس گرفته‌ام که خدا می‌داند. حضور مامان در مدرسه فرصت با خیال راحت شیطنت کردن و از آن‌طرف تنبیه شدن را از من گرفته بود. از آنجا که زیادی برایش مهم بود دخترش مثل آدم رفتار کند و پایش حتی برای ماژیک گرفتن هم به دفتر باز نشود، شرایط برای منی که دقیقاً نمی‌توانستم تمام وقت مثل آدم رفتار کنم سخت‌تر هم می‌شد. مخصوصاً که همه‌ی کادر مدرسه هم به خاطر او از من توقع داشتند از تبار فرشته‌ها باشم که خب در ذات شیطنانی‌ام نبود.

قبل از آن‌که بتوانم کمی بیشتر به خاطر شرایط ناعادلانه‌ام در مدرسه برای خودم دل بسوزانم توجهم به خانم بهمنی که هول و با اخم‌های درهم، به طرف

دفتر می‌دود و هم‌زمان آب قند درون دستش را هم می‌زند، جلب می‌شود. نمی‌دانم چرا این صحنه که حتی دلیلش مشخص نیست استرسم را بیشتر می‌کند. احساسم با شیرین اشتراک دارد انگار که او هم مشکوک است می‌گوید:

- چه خبره اینا جلوجلو برات آب قندم آماده کردن!  
و این بار بی‌هیچ اثری از شوخی و مضطرب ادامه می‌دهد.  
- نکنه از بس این خونه رو دید زدیم شاکمی شدن؟  
مضطرب اما بی‌حرف نگاهش می‌کنم. آب دهانم را قورت می‌دهم و دو قدم مانده به دفتر را بی‌فکر و با سرعت طی می‌کنم. هرچه زودتر می‌فهمیدم بهتر بود. این استرس دمار از روزگار آدم درمی‌آورد. بالاتر از اخراج که رنگی نبود. البته اگر رنگ مامان و بابا را نادیده می‌گرفتم.  
در دفتر جووری همهمه است که اصلاً کسی متوجه‌ی حضورمان نمی‌شود. همه پشت به من جمع شده‌اند دور یکی از صندلی‌های روبه‌روی میز خانم علمی و اصرار دارند یکی چشم‌هایش را باز کند. یکی که اسمش خانم کاویان است، یعنی مادر من!  
دیگر کنترل قدم‌هایم دست خودم نیست. دستم می‌لرزد. نه، انگار همه‌ی تنم می‌لرزد. یک‌دفعه اشک در چشم‌هایم جمع و دست شیرین دور بازویم حلقه می‌شود، اما من فقط از فاصله‌ای که بین خانم بهمنی و علمی باز شده چهره‌ی بی‌رنگ و تن وارفته‌ی مامان را می‌بینم. نفسم حبس می‌شود و فکر می‌کنم چه خبری می‌تواند از مرگ بدتر باشد که او را این شکلی کند.  
\*\*\*

#### محمد

کلافه از صدای بوق و بوی تهوع‌آور دود، پنجره را می‌بندم. انگار باید تمام پرونده‌ها را کنار می‌گذاشتم و می‌رفتم سراغ سازنده‌ی این پنجره‌ی به اصطلاح دوجداره که باز و بسته بودنش تأثیری در تن صدا نداشت و یک پرونده‌ی درست و حسابی برایش ردیف می‌کردم. شاید هم بد نبود به پیشنهاد او بیشتر فکر می‌کردم. مطمئناً یک پیشنهاد در زمینه‌ی کار این همه‌جای تردید نداشت.

دست به جیب چشم از پنجره می‌گیرم و درجا به پشت می‌چرخم. نگاهم روی قد و قواره‌ی میز بزرگ و چوب‌گردوی کنده‌کاری شده‌اش که در فضای متوسط این اتاق زندانی شده بود چرخ می‌خورد. تا قبل از این چند ماه اخیر، خیلی هم توی بحر عوض کردن دفتر نبودم. چند سالی می‌شد که این‌جا را داشتیم و در نظرم عیب و ایراد چندانی هم نداشت که حالا فکر عوض کردنش

خوره‌ی مغزم شده بود و بهانه‌ها پشت هم برایش ردیف می‌شدند. نگاهم تا صدلی‌ای که تا همین نیم‌ساعت پیش با او پر بود و حالا شیئی گرد و مخملی رویش افتاده بود، کش می‌آید. فکر کردن نداشت، قبلا در دستش دیده بودم. با دو قدم به طرفش می‌روم و برش می‌دارم. انگشت شستم روی نرمی مخملش کشیده می‌شود. افزایش غلظت اخم‌ها یک واکنش کاملا غیر ارادی است. این که عادت کرده بودم به هر چیز شکل یک مدرک یا سرنخ نگاه کنم، کمی آزار دهنده بود. مخصوصا اگر سرنخ را که می‌گرفتی تهش به خودت می‌رسید!

نمی‌خواستم فکر کنم جا گذاشته شده است. ترجیح می‌دادم خیلی عادی جا مانده باشد. هرچند مورد اول به نظر محتمل‌تر بود. فکرها در سرم جولان می‌دهند و یک عبارت خیلی پررنگ‌تر از بقیه در ذهنم چراغ می‌زند. «مدرک جرم!» آینه را می‌چرخانم و در گردی‌اش به جای خودم گذشته‌های انگار هنوز نگذشته را می‌بینم. صدای تلفن منشی افکارم را قطع می‌کند. طولانی شدن زنگ‌ها و بی‌جواب ماندنش باعث محکم‌تر شدن گره‌ی اخم‌ها می‌شود. قبل از این که عصبانیتم را با دادی از همین‌جا به رخ بکشانم به یاد می‌آورم که خودم برای ساعتی مرخصش کرده بودم. صدای زنگ قطع می‌شود. آینه به دست می‌ز را دور می‌زنم و باز زنگ تلفن میان اعصاب تحریک شده‌ی امروزم مته می‌شود. قبل از این که برای جواب دادن تصمیمی بگیرم توجهم به چراغ چشمک‌زن گوشی‌ام جلب می‌شود. هم‌زمان با قطع شدن دوباره‌ی زنگ تلفن، گوشی را برمی‌دارم و پنج تماس بی‌پاسخ از گیتی توجهم را جلب می‌کند. آینه میان مشتم فشرده می‌شود. خیلی فرصت تحلیل پیش نمی‌آید چون نامش برای بار ششم روی صفحه می‌افتد. بی‌فوت وقت گوشی را کنار گوشم می‌گیرم، اما قبل از آن که کلامی به زبان بیاورم صدای همراه با گریه‌ی آن‌طرف خط به تمام سلول‌های عصبی‌ام هشدار می‌دهد.

- بابا! وای تو خوبی؟ کجایی پس؟

متعجب و نگران از شنیدن صدای گریه‌آلود نازگل، نگاهی به ساعت می‌اندازم، با توجه به این که حالا هر دو باید در مدرسه باشند، می‌گویم:

- نازگل بابا چی شده؟ چرا گریه می‌کنی عزیزم.

هق‌هق گریه‌اش دیگر نمی‌گذارد متوجه‌ی حرف‌هایم بشوم. به جز همان «بابا» که مدام تکرار می‌شود چیز دیگری دستگیرم نمی‌شود. کلافه دو قدم پس و پیش می‌روم و چنگی به موهایم می‌زنم. هیچ‌چیز مثل گریه‌ی نازگل نمی‌توانست عصبی‌ام کند. صدایی از آن‌طرف خط به گوشم می‌رسد. می‌خواهد نازگل را آرام کند. بی‌اختیار با صدای کنترل نشده‌ای می‌تویم:

- ای بابا اونجا چه خبره... گیتی؟

صدای همکارش را می‌شناسم. فرصت طفره رفتن و توضیحات اضافه نمی‌دهم. از گیتی می‌پرسم، از گریه‌ی نازگل و او با لحنی محتاط از فشار افتاده‌ی گیتی و بی‌هوشی و درمانگاه نزدیک مدرسه می‌گوید. یک کلام در گوشی می‌گوییم:

- الان راه می‌افتم.

تماس را با فشار بی‌حد انگشتم روی دایره‌ی قرمز قطع می‌کنم. گوشی را با قدرت در مشت می‌فشارم. مغزم برای خودش شروع به تجزیه و تحلیل می‌کند. روراست بودن در این اوضاع آشفته سخت بود. روراست از این بابت که این حرص حالا دقیقاً از چه بود؟ از حال بد گیتی؟ از گریه‌ی نازگل؟ از گوشی‌ای که سایلنت شده بود تا کسی مزاحم نشود؟ از چی دقیقاً؟ به جای این مزخرفات باید زودتر می‌رفتم. دستم هنوز به سوئیچ افتاده روی میز نرسیده است که حواسم به آینه برمی‌گردد. گیتی بیمارستان بود، نازگل گریه می‌کرد و این آینه‌ی لعنتی!

کلافه پلک می‌بندم و دندان روی هم می‌سایم. آینه را ته کشوی اول میز پرت می‌کنم. کیف و کتم را برمی‌دارم و این‌بار با دستی خالی از مدرک سوئیچ را چنگ می‌زنم. گور پدر دو پرونده‌ای که با کشیده شدن کتم پخش زمین می‌شوند. با عجله به سمت در می‌روم. خروجم از اتاق با ورود منشی تازه از راه رسیده مصادف می‌شود. سریع می‌گوییم:

- باید برم، احتمالاً امروز دیگه بر نمی‌گردم.

طبق معمول خیلی جدی می‌گوید:

- قرارهای امروزتون رو کنسل می‌کنم.

خوب بود که احتیاجی به حالی کردن ریز به ریز امور نداشت.

- پرونده‌های تو اتاقم رو جمع‌وجور کن، حواست به این کارآموزه هم باشه. فقط اگه کار واجبی بود تماس بگیر.

فقط گوش می‌دهد و یک چشم می‌گوید و منتظر می‌ماند تا از دفتر خارج شوم.

\*\*\*

### سهراب

- چی شد؟

ساعد دست‌هایم را روی لبه‌ی پنجره می‌گذارم و همان‌طور که چهره‌ی کنجکاوش را رصد می‌کنم می‌گوییم:

- فعلاً که زیر سیرمه.



### فصل اول / باد ~ 13

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و با کمی مکث، کنجکاو می‌پرسد:  
- فهمیدی چرا حالشون بد شده؟

چشم‌هایم خود به خود ریز می‌شوند و هیچ سعیی برای مخفی کردن  
تمسخر لحنم نمی‌کنم:

- چیه؟ هنوزم فکر می‌کنی به خاطر پیچوندن تو خواهرمو انداختم زیر سرم؟  
اخم می‌کند:

- ای بابا، سهراب گیر دادیا، حالا اون موقع من یه چیزی گفتم.  
بی‌توجه به ادا و اطوارش عقب می‌کشم و این‌بار دست به سینه به در  
ماشین تکیه می‌زنم. خوشش می‌آید برای خودش قصه سر هم کند و بعد هم  
در نقش دختر فریب‌خورده گند بزند به اوقات جفتمان. انگار پیچاندنش برای  
من کاری داشت. زنگ موبایلم که بلند می‌شود دست در جیب می‌برم و گوشی  
را بیرون می‌کشم. یک فاکتور مچاله شده، همراهش از جیبم بیرون می‌افتد.  
امروز نرسیده بودم به مغازه سر بزنم. گوشی را کنار گوشم می‌گیرم و برای  
برداشتن فاکتور خم می‌شوم که هم‌زمان با صدای تودماغی شده‌ی نازگل  
صدای ندا هم بلند می‌شود.

- بابام نیومد؟

- اون شوهر خواهرت نیست؟

قبل از آن‌که جواب نازگل را بدهم راست می‌ایستم و دویدن محمد به داخل  
درمانگاه را می‌بینم.

- اومد داخل.

تماس را قطع می‌کنم و هم‌زمان که گوشی و فاکتور را در جیبم می‌چپانم،  
به دو از عرض خیابان رد می‌شوم.

\*\*\*

نگاهی به صفحه‌ی پهن ساعت می‌اندازم و تایپ می‌کنم؛ «نمون. معطل  
می‌شی.»

خیلی طول نمی‌کشد که جواب می‌دهد؛ «به جهنم.»  
نیشم بی‌اراده باز می‌شود و یک «لامصب» هم از دهانم بیرون می‌پرد که  
توجه نازگل را جلب می‌کند و می‌گوید:

- کی؟

سرم را سمت آن چشم‌های گرد شده از فضولی‌اش می‌چرخانم. خودش  
خوب می‌داند جوابی در کار نیست. سرش را با غیظ می‌چرخاند و تخس  
می‌گوید:

- حالم از دخترای دورت به هم می‌خوره.

خبر نداشت توی همین یکی مانده بودم که این طور جمعشان می‌بست. امروز قیافه‌ی پف کرده از گریه‌اش زیادی توی ذوق می‌زد که بخواهم همین‌جا دمش را هم بچینم.

- می‌شناسی شون مگه؟

تخس تر از قبل به چشمم زل می‌زند و می‌گوید:

- نمی‌خوام بشناسم، مرده‌شور همشونم بردن.

مهلت نمی‌دهد حساب زبان درازش را برسم. بلند می‌شود و به اتاقی که گیتی در آن بود می‌رود. زیر لب «جونور»ی زمزمه می‌کنم و باز نگاهم را به صفحه‌ی ساعت می‌چسبانم.

\*\*\*

### گیتی

کمی پیش بیمار تخت کناری مرخص شده بود. چیزی نپرسیده بودم او اما دوست داشت صحبت کند. جوان بود و پرشور. درست مثل گیتی سال‌ها پیش. انگار با نامزدش به پارکی همین حوالی رفته و بساط عیش و نوششان را زیر درختی پر سایه پهن کرده بودند. خوش و خرم نشسته و حظ می‌بردند از بودنشان در کنار هم که عقرب حسود و از خدا بی‌خبری سر و کلاهش درست روی دست این دختر پیدا می‌شود و به این‌جا راهی‌اش می‌کند. چقدر دلم می‌خواست آدرس دقیق آن پارک و عقرب را از او بگیرم.

- خوبی؟

از لحظه‌ای که چشم‌هایم به قامت ایستاده‌اش در قاب در این اتاق گره خورده بود و نگاه او از من تا سرم آویخته کنار تخت رفت و آمد کرده بود، نه کلمه‌ای صحبت کرده و نه حتی گذاشته بودم نگاهم باری دیگر به سویش کشیده شود. با تمام وجود توجهی به حضورش نمی‌کردم. خدا را شکر که هنوز کنترل باز و بسته کردن پلک‌هایم دست خودم بود و به خواب زدن چشم‌های پرگله‌ام خرجی نداشت.

صدایم می‌زند. شاید فهمیده بود که یک جای کار می‌لنگد. هنوز نمی‌دانستم باید چه برخوردی با او داشته باشم. مثلاً باید زل می‌زدم میان چشم‌هایش و همه‌چیز را می‌گفتم؟ یا باز در خودم می‌ریختم تا عاقبت یک روز گندش در بیاید و بوی تعفنش خانه و زندگی‌مان را بردارد؟ چه باید می‌کردم؟ نازگل این میان چه می‌شد؟ بینی‌ام تیر می‌کشد. قلبم تیر می‌کشد. سرم تیر می‌کشد. نازگل بی‌شک میان این بوی گند خفه می‌شد.

آه کشیدم دست خودم نیست. نگاهش می‌کنم. اخم کرده بود. نمی‌دانم دلم را به نگرانی‌اش خوش کنم یا نه؟ هرچند دلنشین هم نیست.

صدایم انگار از ته چاه می‌آید وقتی می‌گویم:

- نازگلم کجاست؟

"م" مالکیتی که به کار می‌برم آنقدر حرف در خود دارد که نگاهش را از تعجب پر می‌کند. اگر تعجب نمی‌کرد جای حرف داشت. اما این‌جا و در این نقطه از زندگی به اصطلاح مشترکمان، حس او برایم هیچ اهمیتی ندارد. ای کاش خودش دلیل حالم را می‌فهمید و خلاصم می‌کرد.

- بیرون پیش سهراب نشسته.

از لحظه‌ای که چشم‌هایم در این اتاق رو به چشم‌های سرخ دخترم باز شده بود آنقدر گیج و منگ بودم که حتی متوجه‌ی رفتن نجمه هم نشده بودم، چه رسد به آمدن سهراب. بهوش که آمدم حس می‌کردم خوابی دیده‌ام، خوابی که ردی از آن کابوس نداشت و دلم خواسته بود دوباره خودم را در آن غرق کنم.

در جواب نگاهم می‌گوید:

- من خب گوشیم سایلنت بود، نازگل سهراب رو خبر کرده.

نگاهم را می‌گیرم. باز هم باید دلم را به شرمندگی هرچند اندکش خوش می‌کردم؟ آخ که چه راحت از گوشی سایلنتش می‌گفت. چرا باید سایلنت می‌بود؟ خب حتما جلسه داشته بله جلسه داشت. به خودم یادآوری می‌کنم؛ «مگه خودت با همین چشم‌ها جلسه‌ش رو ندیدی؟» آنقدر در خودم و جلسه‌ی او غرق هستم که متوجه‌ی حضور پرستار، آن هم تا وقتی سوزن سرم را از دستم بیرون می‌کشد، نمی‌شوم. او از حالم می‌پرسد، از مرخص شدنم و نگاه من روی لک کبودرنگ ناشی از سوزن سرم روی دستم جا می‌ماند. پرستار با گفتن از این‌که می‌توانیم برویم، بیرون می‌رود. قصد بلند شدن می‌کنم. دست‌هایم برای کمک پیش می‌آیند. نمی‌خواهم.

صدای بابا گفتن گرفته‌ی نازگل مرا از لمس دست‌هایم نجات می‌دهد. چرخیدنش به آن‌سو باعث می‌شود تا نازگل مرا هم ببیند. «الهی بمیرم برای چشمای پف کردت.» حالم را می‌پرسد. تلاش می‌کنم تا به رویش لبخند بزنم. امروز بدترین شوک را خودم با این بیهوشی ناخواسته به او وارد کرده بودم.

- خوب خوبم عزیزم.

سنگینی نگاه محمد هست و مهم نیست. میان گوشه‌های از هم دور افتاده‌ی این مثلث تنها نازگل اهمیت داشت و بس. فقط دخترم بود که باعث می‌شد حالا این مرد درست کنار بستر من ایستاده باشد. نزدیک می‌آید و خودش را مقابل پدرش جا می‌دهد. محمد کمی عقب‌تر می‌رود و دست‌هایم را روی شانه‌های نازگل می‌گذارد. نگاهم محو دست‌های بزرگش می‌شود. چه‌طور می‌توانستم انکار کنم که دخترم به این حمایت احتیاجی ندارد. باز هم بینی‌ام

تیر می‌کشد و فقط سعی می‌کنم نگاهم به سوی نگاهی که می‌دانم باز به من است، نرود. به جای آن توجهم را تمام و کمال به نازگل می‌دهم. هنوز هم می‌توانستم ترس را از نگاهش بخوانم.

- واقعا بی‌هوش شدم.

می‌دانم که دارد خودش را کنترل می‌کند. از همان کودکی دوست نداشت مقابل کسی گریه کند و امروز چقدر گریه کرده بود. دروغ می‌گویم تا آرامش کنم.

- یه کم خسته بودم عزیزم، الان خوبم.

باور نمی‌کند. به سمت پدرش برمی‌گردد. با آب و تاب و با همان تخیسی ذاتی‌اش که سهراب را تداعی می‌کند، دیده‌ها و شنیده‌هایش از حال خرابم را تشریح می‌کند و در آخر هم تأکید می‌کند که باید چکاپ کامل شوم.

قبل از آن که بتوانم چیزی برای آرام کردنش بگویم محمد با لحنی قاطع می‌گوید:

- همین امروز می‌برمش بابا، نگران نباش.

خدا می‌داند که فقط به خاطر نازگل مخالفت نمی‌کنم. دلیل حالم را فقط خودم می‌دانستم و اگر این چکاپ خیال نازگل را راحت می‌کرد، هزار باره انجامش می‌دادم. فقط به خاطر دخترم!

دوباره قصد بلند شدن می‌کنم. دست‌های محمد را می‌بینم که از روی شانیه نازگل بلند می‌شوند و به سویم می‌آیند. می‌خواهد کمک کند و من نه کمکش را می‌خواهم، نه لمس دستانش، نه حضورش این‌جا در کنارم، و ای‌کاش می‌توانستم بگویم تنها بگذار. مرا با دخترم تنها بگذارد و به سراغ جلسه‌اش برود.

بیش از این نمی‌توانم خوددار باشم. قبل از آن که لمسی اتفاق بیفتد آرام می‌گویم:

- نازگل کمکم می‌کنی.

دستش در میانه‌ی راه خشک می‌شود. این بار دست‌های نازگل کمی شاید با مکشی پرسؤال به سمت آستین تاخوردگی مانتوam می‌آیند و مشغول پایین کشیدنش می‌شوند. برای پایان دادن به این سکوت پرحرف می‌گویم:

- سهراب کجاست؟

- بیرون، با گوشیش مشغول بود.

- بهش بگو بره، حتما از مغازه اومده.

این که لحنم کمی طعم کنایه می‌گیرد دست خودم نیست. دست اعصابی است که کنترلش گه‌گاه از دستم خارج می‌شود. این بار نگاهم تا اخم‌های درهم

## فصل اول / باد ~ 17

تنیده‌اش کشیده می‌شود. خوب می‌فهمد که مخاطبم جز خودش کسی نیست. قبل از آن که بخواهد قدمی بردارد سهراب میان چارچوب در ظاهر می‌شود.  
- خوبی؟

- شرمنده، تو زحمت افتادی.

همان‌طور که داخل می‌آید ساده می‌گوید:

- آره، خیلی تو زحمت افتادم، رو کولم سوار شده بودی تمام این مدت، حساب خر سواریتو از آقای وکیل می‌گیرم خیالت تخت.  
صدای خندیدن نازگل بعد از چندین ساعت کذایی کمی دلم را خوش می‌کند. خیره به او بی که سرش را به سمت سهراب چرخانده و با خنده می‌گوید:

- الان به خودت گفתי خرا سهراب!

یک «قربونت برم» از ته دل زمزمه می‌کنم. نگاه پر حرفش این‌بار چشم‌هایم را اسیر می‌کند. وکیل بود و در کارش حرفه‌ای. می‌دانستم خیلی طول نمی‌کشد تا این معادله را برای خودش حل کند. احتیاجی نبود من برای فهماندنش تلاش خاصی بکنم. کافی بود خودش شواهد را کنار هم بگذارد و آن وقت...

\*\*\*

### سهراب

- شوهر خواهرمو دیده بودی؟

خیلی سریع جوری که کمی ابروهایم را بالا می‌فرستد، می‌گوید:

- نه! از کجا دیده باشم.

- چون درست شناختیش گفتم.

لبخند نیم‌بندی روی چهره‌اش می‌آید و می‌رود.

- نه خب، چون به نظرم شبیه نازگل اومد حدس زدم... همین جوری.

حیف که حوصله‌ی پایچ شدن ندارم. سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و پنجه‌هایم را به جان موهایم می‌اندازم تا کمی خون در کله‌ام جریان بگیرد.

- نرسیده به میدون پیاده می‌شم.

- مگه دانشگاه نمی‌آیی؟

جوابش را نمی‌دهم. متنفر بودم از سؤالاتی که جوابشان واضح بود و انگار حالا حالاها قرار نبود از مقطع ابتدایی این رابطه بالاتر برویم تا این قدر نیاز به کلاس آموزشی نداشته باشد.

- کلاست چی می‌شه پس؟

حرکت پنجه‌هایم را تا گردنم ادامه می‌دهم و لب می‌زنم:

- گور باباش!

- کجا می‌ری؟ می‌رسونمت.

همان‌طور چشم بسته می‌گویم:

- نمی‌خواد.

- خب می‌رسونمت دیگه، منم نمی‌خوام کلاس...

- من هر غلطی کردم تو لازم نیست بکنی.

حرص خوردنش را از بغل چشم می‌بینم. یک «به جهنم» هم به گوشم می‌رسد که به روی خود نمی‌آورم. حوصله‌ی کل‌کل نداشتیم. فکرم درگیر مغازه بود و پایان‌نامه هم هرازگاهی جفتکی توی ذهنم می‌انداخت. نرسیده به میدان کمی پرفشار روی ترمز می‌کوبید. اندام ظریف خودش بیشتر به سمت شیشه پرتاب می‌شود تا هیکل من. خیره به روبه‌رو بی‌حرف منتظر می‌ماند تا پیاده شوم. تا شب باید ماشینم را هم از عباس می‌گرفتم. به جای یک خداحافظی رمانتیک، پوزخندی غلیظ می‌زنم و از ماشین پیاده می‌شوم. در را که می‌بندم مکث نمی‌کند. بلافاصله گازش را می‌گیرد و می‌رود. نگاهی به مسیر رفتنش می‌اندام. این هم از امروزمان. اخلاق گندمان به هم می‌آمد.

\*\*\*

## نازگل

برای شیرین از حال مامان می‌گفتم و او هم پا به پایم غصه می‌خورد. مخصوصاً آنجایی که بیهوش بود و بابا هم جواب نمی‌داد و من فکر می‌کردم یک بلایی سر او آمده و داشتم از ترس می‌مردم. بابا، مامان را برده بود پیش دکتری که با پارتی‌بازی وقتش را گرفته بود. یک‌ساعت پیش که تماس گرفتم، گفته بودند همه‌چیز خوب است و دارند به خانه برمی‌گردند. بدم می‌آمد از این‌که مثل بچه‌ها همه‌چیز را از من پنهان می‌کردند. دلم می‌خواست همه‌چیز را بدانم تا این‌که الکی دلم را با دروغ خوش کنند.

شیرین مثل خانم‌بزرگ‌ها برای سلامتی مامان دعا می‌کند و من هم آمین می‌گویم. نفسم را بیرون می‌دهم و همان‌طور که دراز به دراز روی جایم افتاده‌ام، نود درجه می‌چرخم و جفت پاهایم را بلند کرده سیخ می‌چسبانم به دیوار تا کمی خون به مغزم برسد. شیرین با سؤالش داغ دلم را تازه می‌کند:

- راستی به مامانت گفتی؟

- نه دیگه، قرار بود امروز بعد از مدرسه با هم بریم ناهار بخوریم و منم حرف

بزنم که اونم از شانس گل‌منگلی من این‌جوری شد.

او دلداری می‌دهد و من از شانس نداشت‌هام می‌گویم. آخر سر هم قانع می‌شود که شانس من بی‌شعورتر از این حرف‌هاست و در جواب ناله‌هایم

می گوید:

- خیلی خب حالا بی خیال، بذار هروقت گفתי و مخالفت کردن اون موقع بشین عزا بگیر بزن تو سر خودت.

کار دیگری هم نمی توانستم بکنم. فقط مطمئن بودم که در این مورد کوتاه بیا نیستم و امیدوار بودم آنها کوتاه بیایند. نمی آمدند هم مامان بزرگ را به جانشان می انداختم.

پای چسبیده به دیوارم را کمی از زانو خم می کنم تا دردی که از کشیدگی اش پشت ران هایم پیچیده کم شود و دوباره صاف به دیوار می چسبم. - راستی بعد از این که شما رفتید و همه فهمیدن حال مامان بد شده انقدر به اون عطایی چشم غره رفتم و با چشمم بهش فحش دادم که گمونم خودش رو خیس کرده بود از ترس. بین چقدر تأثیرگذار بودم که بی خیال خود شیرینی واسه خانم عباسی شد. باورت می شه؟

با صدا می خندم و قیافه ی عطایی را در ذهنم مجسم می کنم. اما یادآوری شیمی و آن فرمول های مزخرفش خنده را زهرمارم می کند. او باز دلداری ام می دهد که غصه نخورم و خودش از جزوه اش برایم کپی می گیرد، اما این ها هیچ کدام باعث نمی شدند من و خانم عباسی و شیمی با هم دوست شویم. خیلی خوب می دانستم خانم عباسی هم تا حالا فقط به احترام مامان مرا با آن همه استعداد سرشار در کلاسش نگه داشته است. سکوت کوتاه بینمان با صدای یک دفعه ای و هیجان زده اش شکسته می شود و به گمانم پرده ی گوش من هم پاره می شود.

- وای داشت یادم می رفت! نبودی ببینی آرنولد اومد رو پشت بوم.

هول شده از این هیجان کاذب تعادلیم را از دست می دهم. پاها روی تنم ولو می شوند و از ترس خوردن زانوها توی صورتم، گوشی بی سیم تلفن از دستم می افتد و به پهلو خم می شوم. سریع دست و پایم را جمع می کنم و گوشی را چنگ می زنم. صدای خنده اش می آمد. در حقیقت تنها جنبه ی مثبت مدرسه همین دید زدن هایی بود که نصیبمان می شد. تنها خوری اش را به فحش می کشانم و او هم می خواهد با تعریف های پر پیازداغش دلم را آب کند که باز هر چه از دهانم در می آید نثارش می کنم و می گویم:

- خاک بر سر بی جنبه ت کنن، بی شعور یکم غرور داشته باش!

- قبول کن سوختی دیگه، اینا همش از سوز دلته، من که می دونم، خودم بزرگت کردم.

دیگر نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. شیرین هم می فهمد و با هم به خنده می افتیم. صدای ورود ماشین به حیاط و بعد هم باز شدن در فرصت چرت و

پرت گفتن بیشتر را می‌گیرد. سریع خداحافظی می‌کنم تا به سراغ مامان بروم. صددرصد در این شرایط مادرم مهم‌تر از آرنولد یا هر خر دیگری بود.

\*\*\*

### گیتی

به خاطر دل نازگل مجبور به انجام چکاپ شده بودم. تلفنی با نجمه و خانم علومی صحبت کرده و گزارش حالم را داده بودم. دلم اما اتاقی خالی و حبسی طولانی مدت می‌خواست و این همراهی اجباری، این نشستن با فاصله‌ی یک‌دنده و تنفس هوایی که بوی عطرش را می‌داد اعصاب تحلیل رفته‌ام را بیشتر تحریک می‌کرد. باید فکر می‌کردم. کاری که سال‌ها با یک ترس عمیق کرده بودم و نتیجه‌اش شده بود این. حالا دیگر آن ترس نبود. حسی بود شبیه به تهوع. کاش می‌فهمیدم باید چه خاکی بر سر خودم و زندگی‌ام بریزم. شاید تنها حسنش این بود که محمد کلا مرد ساکتی بود. البته برای من! از این‌جا که پشت سرم را نگاه می‌کردم، بیشتر متوجه می‌شدم که انگار هیچ شناختی از خود حقیقی او ندارم.

تمام مسیرمان تا رسیدن به مطب در سکوت گذشته بود. من چشم‌هایم را بسته و او لب از لب باز نکرده بود. در مطب دکتر هم مخاطب تمام حرف‌ها و سؤالاتش دکتر بود. حالا اما حسی بود که می‌گفت این آرام رفتن و الکی مسیر را دور کردن‌ها دلیلی دارد. منتظر بودم هرچه زودتر حرفش را بزند تا برای بار هزارم به خودم ثابت کنم این محمد را بهتر از خودم می‌شناسم و بعد هم به خودم پوزخند بزنم که اگر می‌شناختم، کارمان به این‌جا نمی‌رسید. نیم بیشتر مسیر را که باز هم با آهنگ سکوتش طی می‌کنیم، با خودم فکر می‌کنم که حس‌هایم هم دیگر درست کار نمی‌کنند. همین فکر باعث می‌شود ناخودآگاه آهی بکشم که توجهش را جلب کند و او را به خودش بیاورد تا چیزی بگوید.

- ساکتی؟

هیچ‌وقت پرحرف نبودم. آن اوایل زیاد بودند روزهایی که می‌توانستم به اندازه‌ی چند جلد کتاب برایش حرف بزنم اما کم‌کم حرفایم ته کشیدند. البته خیلی هم کم‌کم نبود، درستش این بود که یک لحظه در میان زمان نطقم را به خوبی کور کرده بود و از آنجا ما زوج ساکتی شده بودیم.

- بهتری؟

کوتاه سرم را تکان می‌دهم که باز می‌گوید:

- این هفته خیلی روبه‌راه نبودی.

ساده می‌گوییم:

- حال روحیم مساعد نبود.



## فصل اول / باد ~ 21

نمی‌دانم چه برداشتی از جوابم می‌کند. من اما دلم می‌خواست این چند کلمه را بی‌پرده با هم صحبت کنیم. دلم می‌خواست بدانم چه واکنشی نشان می‌دهد وقتی بفهمد آن‌چه میان دلش مخفی کرده دیگر خیلی هم راز نیست! نگاهم کمی به راست و پنجره‌ی ماشین متمایل است و نمی‌دانم دقیقا چه حالتی دارد، فقط صدایش این‌بار کمی مرددتر به گوشم می‌رسد:

- کلاسات تو مدرسه و مؤسسه زیاد شده، خسته‌ت کرده.  
باز هم ساده جوابش را می‌دهم تا ببینم تا کجا بهانه‌ها را پشت سر حال بد این روزهایم ردیف می‌کند.

- کارم مثل همیشه است، خستگی از چیزای دیگه‌ست.

سرم را کمی می‌چرخانم تا بتوانم چهره‌اش را ببینم. کمی اخم دارد، کمی هم گیج است. احتمالا انتظار این مدل جواب دادن را ندارد، شاید هم اصلا برایش مهم نیست، نمی‌دانم. واقعا توان کنکاش کردن ندارم. باز نگاهم را به سوی پنجره می‌چرخانم و فکر می‌کنم مرد من، همسر باهوش من، آقای وکیل خبره و شهره‌ی شهر از کی تا به حال در حل مسئله‌ای به این سادگی گیر می‌افتد؟ نمی‌دانم. لابد من او را خیلی دست بالا گرفته بودم. شاید هم او مرا خیلی دست کم گرفته بود.

دیگر هیچ حرفی تا رسیدن به خانه میانمان رد و بدل نمی‌شود. همیشه همین بود وقتی می‌فهمید مشکلی اساسی وجود دارد اول سکوت می‌کرد. روبه‌روی در ماشین‌روی خانه که توقف می‌کند در را باز می‌کنم تا این چند قدم آخر را پیاده در هوای آزاد نفس بکشم، اما قبل از این که کامل پیاده شوم متوقفم می‌کند.

- سوئیچتو بده برم سراغ ماشینت.

ماشینم! ماشینم کجا مانده بود؟ زیر تابلوی حمل با جرثقیل. تابلوی حمل با جرثقیل کجا بود؟ کمی پایین‌تر از دفتر وکالت او. اگر این اطلاعات را می‌دادم، دیگر صددرصد جای هیچ مجهولی میان معادله‌اش باقی نمی‌ماند. به جای آن که صاف و خطی بگویم ماشین کجا بوده و حالا کجاست فقط می‌گویم:

- بد جایی پارک کرده بودم احتمالا بردنش پارکینگ.

چرا صدای من می‌لرزد؟ چرا چیزی ته قلبم وجود دارد که هنوز دلش پنهان کاری می‌خواهد؟

- بد جا چرا؟ مگه مدرسه نرفته بودی؟

نگاهش می‌کنم. آرام می‌گویم:

- نه، جایی کار داشتم.

نمی‌دانم چرا، اما این که انگار همه چیز داشت واضح می‌شد به نظرم ترسناک می‌آمد. حسی از نخواستن برای لحظه‌ای میان دلم پررنگ می‌شود و بی‌آنکه چیز دیگری بگویم از ماشین پیاده می‌شوم. کمی شبیه به فرار! فرار از اتفاقی که افتاده بود و من می‌ترسیدم همین حالا میانمان عیان شود. می‌ترسیدم چون نمی‌دانستم بعدش چه می‌شود. او هم دیگر چیزی نمی‌گوید. شاید او هم دلش فرار می‌خواست. فراری که خیلی زود به دستگیری منجر می‌شد، اما همین چند دقیقه هم برای گیتی و دل شکسته‌اش چند دقیقه بود.

وارد شدنم به خانه و شنیدن صدای خنده‌ی نازگل کمی باتری خواب رفته‌ی روحم را شارژ می‌کند تا فقط برای لحظه‌ای از آن کرختی فاصله بگیرم. کمی بعد از این که در را می‌بندم صدای قدم‌های پرشتابش با آن روفرشی‌های لیز روی پله‌های چوبی خانه بلند می‌شود و باعث می‌شود از همان جا با صدای بلند بگویم:

- آروم نازگل این جوری ندو تو پله‌ها.  
- رسیدم دیگه تموم شد، دکتر چی گفت؟  
نفس‌زنان مقابلم ظاهر می‌شود. اخم می‌کنم به خاطر دویدنش روی پله‌هایی که تا به حال دوبار برایمان فاجعه به بار آورده بود و می‌گویم:  
- دلت هوس دست و پا شکستن کرده باز؟!  
روترش می‌کند و می‌گوید:  
- وای مامان حواسم هست مگه بچه‌ام، بعدشم فعلا مصدوم تویی نه من.  
کمی بی‌حوصله به سمت میلمان راحتی هال می‌روم.  
- چی بگه وقتی حالم خوبه، الکی شلوغش کردید، دکترم گفت چیزی نیست.

چشم‌های زیبایش را برایم گرد می‌کند و حق به جانب می‌گوید:  
- باید می‌رفتی پیش یه متخصص تا خیالمون راحت شه.  
نگرانی و ترسش را به راحتی حس می‌کنم. دلم نمی‌خواهد هیچ چیز نگرانش کند. سعی می‌کنم خیالش را راحت تر کنم و از مرخصی اجباری فردا توسط خانم علومی می‌گویم. چشم‌هایش با شیطنت برق می‌زنند و خودش را در این مرخصی با من سهیم می‌کند. سعی می‌کنم جدیتم را در برابر آن چشم‌های تخس حفظ کنم و می‌گویم:

- شما چرا؟  
ابروهایش را بالا می‌دهد و انگار که مسئله‌ی بی‌نهایت واضحی باشد، می‌گوید:  
- خب معلومه دیگه مراقبت از تو، نمی‌شه که تنهات گذاشت.

قبل از این که بخواهم جوابش را بدهم در باز می شود و محمد با چهره‌ای متفکر و خطی نشستہ میان ابروهایش وارد می شود. نازگل هم امان نمی دهد و به سراغش می رود.

- مگه نه بابا؟

فکرش مشغول است. نه، در واقع فکرش را مشغول کرده بودم.

- چی؟

- فردا بمونم از مامان مراقبت کنم دیگه؟

سرش را به تأیید تکان می دهد و «بمون» ی هم زمزمه می کند. شک ندارم اصلاً حواسش نیست که اجازه‌ی چه کاری را به نازگل داده است. حتی خود نازگل هم متوجه می شود که نگاه متعجبش را به من می دهد، اما فرصت گفتن دست نمی دهد، چون او هم رو به من می گوید:

- سوئیچت کجاست؟

- این جاست بابا، مامان کیفتو هم گذاشتم تو اتاقتون.

سوئیچ را از روی کانتربرمی دارد و به دست پدرش می دهد. قدمی نرفته این بار سراغ مدارکم را می گیرد و نازگل برای آوردنشان به اتاق می رود. باید به دنده‌ی بی‌عاری می زدم. دیگر چه فرقی داشت. این جریان شاید کمی دیر و زود داشت اما سوخت و سوزش حتمی بود. وقتی از همان بیست سال پیش هم راهی برای پنهان ماندن ابدی‌اش وجود نداشت، تعلق فقط مرا ذره ذره آب می کرد.

نگاهم را از او و چشم‌های آشفته‌اش می گیرم. آب ریخته را که نمی شد جمع کرد.

\*\*\*

### محمد

سخت نبود پیدا کردن ماشین زخم. این که بفهمم از کدام پارکینگ باید تحویلش بگیرم. حتی این که بفهمم زیر کدام تابلوی حمل با جرثقیل مانده بود. مطمئناً هیچ احتیاجی به داشتن مدرک دکترای حقوق هم نبود تا اصل حرف نگاه عجیب شده‌ی این روزهایش را بفهمم. چیزی که تا قبل از این، نه که نفهمیده باشم، مغزم شلوغ‌تر از این حرف‌ها بود که بخواهم به آن توجه کنم. اما حالا کافی بود دو دقیقه در سکوت گوشه‌ای بنشینم و حرف‌هایش، حال و احوال این مدت و ماشین جا مانده مقابل دفتر وکالت کوفتی همسرش را با غش کردن و افتادنش زیر سرم کنار هم بچینم، تا بفهمم آن چیزهای دیگری که می گوید خستگی‌اش از آنهاست، در حقیقت چیست. که چرا نگاهم نمی کند؟ چرا خودش به زبان نمی آورد با ماشین کجا رفته که بی آن برگشته و

کارش به درمانگاه کشیده است؟ که چرا در اوج بی‌حالی هم حواسش هست میم مالکیت بچسباند به نازگل و خیلی علنی مرا از داشتنش خط بزند، از داشتن دخترم!

چیزی به خرد شدن فرمان زیر دستم نمانده، اما هیچ تلاشی برای کم کردن این فشار نمی‌کنم. همه‌چیز واضح‌تر از تصور من بود. «چه زود کنار گذاشتی شوهرت رو.» هنوز نمی‌دانم باید به این جمله که از لحظه‌ی جور شدن این جورچین، در سرم تکرار می‌شد پوزخند بزنم یا برایش تأسف بخورم. هرچند تأسفی هم اگر بود، به خودم برمی‌گشت و همین شاید مرا می‌سوزاند.

باز شدن پارکینگ همسایه‌ی کناری حواسم را به خانه‌ی روبه‌رو برمی‌گرداند. دست مانده روی فرمان را می‌چرخانم تا بتوانم صفحه‌ی ساعت را ببینم. ساعتی که هدیه‌ی آخرین سالگرد ازدواجمان از طرف گیتی بود. گیتی... گیتی... گیتی...! نفسم را پرفشار بیرون می‌فرستم. نمی‌دانم چقدر از توقفم روبه‌روی این خانه می‌گذشت و من همین‌طور داخل ماشین نشسته بودم و مثلاً سعی داشتم روراست باشم. با که و چه‌اش هنوز مشخص نبود، فقط فکری بود که در سرم گردش می‌کرد. فکری که از همه طرف به یک اجبار وصل می‌شد. چون راه دیگری نمانده بود.

صدای زنگ گوشی در سکوت سرسام‌آور ماشین بلند می‌شود. دست راستم را در جیب کتفم فرو می‌کنم و آن را بیرون می‌کشم. شماره‌ی همین خانه‌ی روبه‌رویی روی گوشی افتاده بود. قبل از آن که جواب بدهم سرم را خم می‌کنم و از شیشه‌ی جلو نگاهی به چراغ‌های روشنش می‌اندازم و صدای نازگل در گوشم پخش می‌شود.

- بابا کی می‌رسی پس؟ من شام آماده کردم.

دخترم بزرگ شده بود، اما آنقدر بزرگ بود که شرایط پیش آمده بین پدر و مادرش را درک کند؟ درک کردنی بود اصلاً؟ صدایم می‌زند. سرم را از افکار پخش‌وپلای درون سرم تکان می‌دهم و می‌گویم:

- جلو درم بابا.

- پس می‌زوم می‌چینم.

تماس را قطع می‌کند. تا چه حد می‌خواستم، اصلاً می‌توانستم با گیتی، با این زندگی، روراست باشم!

\*\*\*

خبر سرم آمده بودم بخوابم، اما خواب کجا بود. تا نازگل بیدار بود که با او، بعد از رفتنش به اتاق هم، خودش را در آشپزخانه، با کتاب، میان گلدان‌ها و حتی تلویزیونی که هیچ‌گاه سراغش نمی‌رفت، مشغول کرده بود تا مثلاً بگوید

کار دارد و دلیلی برای خواب و استراحتش نیست. چرایش واضح بود. شاید و اما و اگر هم نداشت. می‌خواست شوهرش بخوابد و بعد بی‌سروصدا گوشه‌ای خودش را به خواب بزند. درست مثل تمام شب‌های این هفته که تا دیشب دلیلش را نمی‌دانستم و همان کار داشتنش را باور می‌کردم و امشب...

بهبانها هزاردرجه چرخیده بودند. نمی‌خواست کنارم باشد و امروز این را خیلی عیان به رویم آورده بود. نمی‌خواست لمسش کنم، نمی‌خواست هم کلام شود، نمی‌خواست نگاهم کند. باید حق می‌دادم؟ نمی‌دانم.

بیست‌سال با هم زندگی کرده بودیم. کم نبود. همدیگر را خوب می‌شناختیم. هرچند اعتراف می‌کردم او جلوتر بود، اما من هم از او غافل نبودم. هیچ چیز برایشان کم نگذاشته بودم. تمام جان‌کندن‌هایم برای آنها و این زندگی بود. لاقلاً از این بابت پیش وجدانم که هیچ، پیش عالم و آدم سربلند بودم. هرچند گیتی کلاً مستقل بود. اصلاً در ذهنم نبود که گاهی از من طلب پول کرده باشد. حتی برای تهیه‌ی مایحتاج همین خانه. همان سال‌های اول ازدواج که شاغل نبود هم تا خودم خرجی نمی‌دادم حرفی از پول به میان نمی‌آورد.

ساعدم را از روی پیشانی برمی‌دارم و لبه‌ی تخت می‌نشینم. آرنج هر دو دستم را روی پاها ستون می‌کنم و با کف دست‌ها صورتم را می‌پوشانم. صدای تق‌وتوق کردن‌های بی‌هدف و گه‌گاهش هنوز هم می‌آید. دست‌هایم را به صورتم می‌کشم و زیر چانه نگه می‌دارم. اما هر چقدر هم که مستقل بود و خودش را محکم نشان می‌داد، از وقتی به خانه برگشته بودم، از وقتی با علم به این‌که چه چیز او را به این روز انداخته، نگاهش کرده بودم، ترس را از تمام حالاتش خوانده بودم. فرارش از من و نگاهم را دیده و متوجه‌ی حواس‌پرتی و بی‌قراری‌اش شده بودم. دستم را از زیر چانه برمی‌دارم. سرم پایین می‌افتد. نفسم تکه‌تکه بیرون می‌آید. باید استراحت می‌کرد. بلند می‌شوم. ساعت گوشه‌ی از یک‌ونیم گذشته بود. از اتاق بیرون می‌روم. خاموش بودن تمام چراغ‌ها حتی چراغ‌های طبقه‌ی پایین گره‌ی اخم‌هایم را کورتر می‌کند. آرام و بی‌صدا از پله‌ها پایین می‌روم تا نازگل بیدار نشود. طبقه‌ی پایین در تاریکی گم شده بود انگار. جز صدای هرازگاهی خاموش و روشن شدن موتور یخچال فریزر صدای دیگری نبود و اگر تا همین چند لحظه پیش سروصدایش را نشنیده بودم فکر می‌کردم جایی همین گوشه کنارها به خواب رفته است. ذهنی مسیر آشپزخانه را پیش می‌گیرم. حدس می‌زدم آنجا باشد. در چارچوب ورودی‌اش می‌ایستم و دستم را به دیوار می‌کشم تا کلید برق را پیدا کنم. نور چراغ چشمم را می‌زند، اما نه آنقدر که حرکت دستی که هول زیر چشم‌هایم کشیده می‌شود و تنی که بلافاصله از روی صندلی کنده می‌شود و سمت سینک می‌رود را نبینم.

در تمام عمرم خیلی هم پیش نیامده بود این حس را تا این حد عمیق تجربه کنم. شاید فقط دوبار. یکبار سالها پیش و یکبار هم بی‌شک همین حالا. این که با تمام وجود حالم از خودم به هم بخورد. دستم را مشت می‌کنم تا دوباره چراغ را خاموش نکنم و چشم روی صحنه‌ای که عین یک عکس به تخم چشم‌هایم چسبیده و مثل خوره به جان مغزم افتاده، نبندم. فقط نمی‌دانم صدای فحش و ناسزاهایی که در سرم اکو می‌شود به دستی است که چراغ را روشن کرد و باعث دیدن این صحنه شد، یا به دلیل اشک‌هایی است که زخم در سیاهی این آشپزخانه می‌ریزد.

همه چیز آنقدر عیان است که هیچ راهی برای پپیچیدن به کوچهی علی چپ نیست و پدرم درمی‌آید تا دهانم را باز کنم و بگویم:

- برو بخواب، من... یه سری کار دارم... می‌رم اتاق کارم.

و نمی‌ایستم. زشت بود برای آقای وکیل پایه یک دادگستری با آن همه دکوپز که فرار کند. اما من اعتراف می‌کنم که فرار کردم. از زخم، از چشم‌هایم. سخت بود زل زدن توی سرخی چشم‌هایی که بی‌پرده فریاد می‌زدند؛ «چرا؟»

\*\*\*

### سهراب

- خواهرت، بهتر شده؟

«خوبه» ای می‌گویم و ته‌مانده‌ی نوشابه را یک نفس بالا می‌روم.

- نفهمیدی چرا؟

قوطی خالی شده را روی میز می‌اندازم و می‌گویم:

- چی رو چرا؟

- این که حالشون بد شده بود؟

اگر می‌گفتم مدتی است که زیادی راجع به خانواده‌ام کنجکاوی می‌کند، حتماً قرار بود به او بربخورد و توی فاز ناز و ادا برود و من امروز به قدر کافی اعصابم از دست سودی و آن شوهر کثافتش خرد شده بود و واقعا حس و حالش را نداشتم. هرچند نمی‌خواستم فکر کند گوش‌هایم دراز شده است. ترجیحاً جوابش را نمی‌دهم. گاز دیگری به پیتزای پیرونی مقابلم می‌زنم و باقی‌اش را توی جعبه‌ی خالی می‌اندازم و به وسط میز هلش می‌دهم.

- پرسیدی؟

از قیافه‌ی خنگش وقتی این مدلی گیج و ویج نگاه می‌کرد خنده‌ام می‌گیرد و محض راهنمایی اسم نازگل را می‌آورم. تازه انگار به باغ می‌آید و از بی‌جواب ماندن سؤالش چهره در هم می‌کشد. او هم پیتزای تقریباً نخورده‌اش را داخل

## فصل اول / باد ~ 27

جعبه‌ی مقابلش می‌اندازد و کمی دماغ دستش را توی جیب کیفش فرو می‌کند و کارتی را روی میز به طرفم هل می‌دهد.

- راجع بهش صحبت کردم، مشکلی نیست بقیه‌ش رو خودتون هماهنگ کنید.

کارت را برمی‌دارم و پشت و رویش می‌کنم. انگار زیادی به او برخورد کرده که رو به خیابان کوتاه می‌گوید:

- آخر هفته نیستم.

کارت را توی جیبم فرو می‌کنم و هم‌زمان یک «کجا» هم می‌گویم. حالت بی‌تفاوت مسخره‌ای به خودش می‌گیرد و شانه بالا می‌اندازد.

- با خاله‌م یه‌وری می‌ریم دیگه.

به خیال خودش تلافی می‌کرد.

- که یه‌وری می‌ری... خیلی خب!

قبل از این که فرصت کند حرفی بزند بلند می‌شوم و به سمت صندوق می‌روم تا نوشابه‌ی اضافی بعد از آوردن پیتزها را حساب کنم. وقتی برمی‌گردم منتظر جلوی در ایستاده است. بی‌حرف از کنارش رد می‌شوم که می‌گوید:

- ناراحت شدی؟

- نه، مگه به من ربطی داره؟

از بغل چشم نگاهش می‌کنم.

- اگه نداشت که بهت نمی‌گفتم.

- خنده‌دار حرف نزن ندا، مثلاً من بگم نرو نمی‌ری؟

- معلومه که می‌رم، اما دارم تو رو در جریان می‌ذارم.

با رفتنش مشکلی نداشتم. به خودش مربوط بود. با این حال‌های بچگانه‌ی تلافی کردنش مشکل داشتم. انگشت شستم را بند جیب شلوارم می‌کنم و بی‌خیال می‌گویم:

- لطف می‌کنی!

- سهراب؟

توجهی به اعتراض صدایش نمی‌کنم. حوصله‌ی بحثی که قرار بود به این برسد که نسبت من با تو چه است و اگر می‌خواهی همه‌چیز دست تو باشد باید برای خواستگاری پیش قدم شوی و این مزخرفات را نداشتم. باز می‌زنم به همان کوچه‌ی معروف و می‌گویم:

- حالا حتما کارش مطمئنه، حرف آینده‌ی نازگله.

- اگه نصف توجهی که به اون خواهرزاده‌ی لوست داری رو به من داشتی من دیگه هیچی ازت نمی‌خواستم.

آخ که یکی نبود به این دختر حالی کند که اگر توجه نداشتم حالا کنارم نایستاده بود تا با مزخرفاتش گند بزند به اعصابم. بی توجه به اعتراض تکراری و حسادت بی خودش به نازگل، راهم را سمت ماشین می کشم. انگار یک برگه جریمه زیر برف پاک کنش چپانده بودند. اخم هایم در هم می رود و ندا دست از حرص خوردن بر نمی دارد.

- معلومه که کارش عالی، همه از یک سال قبل نوبت می گیرن برای این که تو کلاساش شرکت کنن، هزار بار می رن و می آن تا نیم ساعت واسه کارشون مشاوره بگیرن، حالا هم فقط به خاطر من حاضر شده از وسط ترم خواهرزاده ی جنابعالی رو قبول کنه. بعد تازه می گی کارش مطمئنه!  
 هوا را از دهانم بیرون فوت می کنم. به سمتش می چرخم و سعی می کنم برای بار هزارم نسبت ها را یادآوری کنم تا انقدر برای خودش و من اعصاب خردی درست نکنند.

- ندا! نازگل خواهرزاده ی منه!

مثل یک ماده ببر زخمی نگاهم می کند و می گوید:

- من کی ام؟

- خب عامیانه اش اینه که دوست دخترم!

- همین؟

جواب نمی دهم. کاملاً مشخص بود که به نقطه ی انفجار رسیده و من قصد نداشتم منفجر شدنش را این جا وسط خیابان ببینم. اما انگار کار از کار گذشته که می گوید:

- خاک بر سر من که همه ی زندگی و آینده مو با تو برنامه ریزی کردم.

امان از مغز این دختر. چه می خواست بشنود؟ لابد این که زخم است! من که هنوز هیچ کدام از برنامه هایم درست نشده بود و دقیقاً پا در هوا سیر می کردم، مرض نداشتم یک نفر دیگر را هم به خودم منگنه کنم. اما خب حالا مطمئناً گوشش به این حرف ها بدهکار نیست. در واقع ندا از آن مدل آرامبخش هایی بود که وقتی می خوردی سرت به اندازه ی یک وزنه ی ده تنی سنگین می شد، اما باز هم نمی شد که بی خیالش شد.

- چرا انقدر سخت می گیری تو؟

جلوی رویم می ایستد و با همان حرص می گوید:

- آره دارم سخت می گیرم. می دونی چیه من با موندن با تو دارم خودمو اذیت می کنم. چون من به تو به چشم تمام آینده نگاه می کنم اما برای تو، من فقط دوست دخترتم!

می خواهد برود اما نگهش می دارم. با همان نگاه وحشی شده اش به



چشم‌هایم زل می‌زند.

- مگه از روز اول بهت نگفتم من نمی‌دونم برنامه‌هام چه جوری پیش می‌ره. بهت گفتم قصدم رفتنه، بهت گفتم اولویتم چیه، مگه خودت قبول نکردی با همین شرایط باشی. اصلا مگه قرار نبود هرکی گزینه‌ی مناسب‌تری واسه آینده‌اش داشت، یا برنامه‌ای که به ازدواج و موندن ترجیحش بده، با یه خداحافظی بره. ندا من از روز اول روراست بودم با تو، نبودم؟ بغض می‌کند و لعنتی می‌داند که من اعصاب اشک و آهش را ندارم. عصبی صدایش می‌زنم.

- خیالت راحت من پات وایسادم که این جوری دلمو می‌سوزونی نه؟

واقعا دلیل این بحث مسخره را نمی‌فهمیدم. باز نفسم را بیرون می‌دهم.

- الان من پای تو نیستم؟

- هستی، اما همین حالا فردا معلوم نیست چی بشه. من برای همیشه هستم، تو فقط همین لحظه هستی.

- ندا من توی حال زندگی می‌کنم، اصلا از کجا معلوم فردا تو ول نکنی بری. با اعتماد به نفسی کاذب خیره به چشم‌هایم می‌گوید:

- من ولت نمی‌کنم!

خدایی راه ندارد این پوزخندی که در راه است را ناکام بگذارم. هی می‌خواستم دهنم را گِل بگیرم و هی نمی‌گذاشت. خودش نمی‌گذاشت خفه بمانم.

- جدا؟!!

از تغییر حالت یک‌دفعه‌ای‌ام تعجب می‌کند. می‌خواهد باز هم خودش را مطمئن نشان بدهد، اما به لنگ زدن افتاده.

- خب معلومه.

کلافه از بحثی که نمی‌خواستم باز شود اما خودش نگذاشته بود، از روی عادت دست توی جیبم فرو می‌کنم برای یک نخ سیگار، اما جیبم خالی است و تازه یادم می‌آید مامان دیروز لباس‌ها را شسته و همه‌ی ذخایرم را فرستاده ترک! همان‌طور که به تخم چشم‌هایم زل می‌زنم، می‌گویم:

- خوبه، پس اونم دختر عمه‌ی من بود که سه‌شب پیش خواستگاریش بود.

جا خوردنش آنقدر واضح است که باز فقط پوزخند می‌زنم.

- حق داشتی، قرارمون همین بود دیگه.

انگشت اشاره‌ام را به شانه‌اش می‌زنم.

- منتها من کلا همیشه رو بازی می‌کنم، جنابعالی هروقت به نفعت باشه.

رنگش می‌پرد. دستپاچه می‌گوید:

- به قرآن اشتباه می‌کنی. من مجبور بودم. از آشناهای مامانم بود. تو رودرواسی مجبور شدیم بذاریم بیان. به جون مامانم من همون شب جواب رد دادم، به جون خودت سهراب.  
احتمالا همین که انکار نمی‌کند هم خوب است.  
- من توضیح خواستم؟  
نالان صدایم می‌کند. دست توی جیب ترک کرده‌ام فرو می‌کنم و بی‌توجه به جلز و ولزش مثلا خونسرد می‌گویم:  
- بریم برسونمت، دیر وقته.  
باز صدایم می‌کند که توجهی نمی‌کنم و سوار می‌شوم. قبل از این که دهنش را برای توجیهات بیشتر باز کند صدای پخش ماشین را تا ته زیاد می‌کنم و خوب است که حداقل می‌فهمد اعصاب شنیدنش را ندارم.  
\* \* \*

### گیتی

می‌فهمیدم که می‌خواهد چیزی بگوید، اما انگار گفتن برایش سخت بود. معمولا خواسته‌هایش را خیلی راحت بیان می‌کرد و کم پیش می‌آمد این‌گونه مستأصل شود. آنقدر میان افکارم گم شده‌ام که توان پیدا شدن و یاری رساندن به او را ندارم. میان این روزهای پا در هوایی، مادر بودن واقعا سخت بود. در زن و همسر بودنم گیر کرده بودم و نقش مادری هم خوب از آب درنمی‌آمد که کارگردان مدام دستور کات می‌داد و من بیرون افتاده از نقش‌ها خودم را به گیتی رنجور درونم می‌رساندم.  
مردد صدایم می‌زند. نگاهم را به او می‌سپارم. لب‌هایش را به هم می‌فشارد و می‌گوید:

- چیزه... از خاله‌اینا چه خبر؟ عید نمی‌آن ایران؟  
واضح است که این حرف اصلی نیست. سرم را می‌چرخانم و بدون ذره‌ای تمرکز، برگه‌های مقابلم را به اصطلاح تصحیح می‌کنم.  
- نمی‌دونم، چیزی نگفته.

میان سکوتش سرم را بلند می‌کنم و باز نگاهم را به چهره‌ی در فکرش می‌دهم. متوجه نگاهم نمی‌شود. فکرم می‌رود به این سو که نکند این حال برای همین امروز نبوده و من این روزها از دخترم غافل شده‌ام. دلم به شور می‌افتد، اما امان از عقل و احساسی که این روزها هیچ‌جوره با هم و با من راه نمی‌آمدند. مدام به خودم یادآوری می‌کردم که هرچقدر هم شرایط آشفته باشد اما حق غفلت از نازگل را ندارم و ای‌کاش این ذهن وامانده کمی با صاحبش راه می‌آمد.

## فصل اول / باد ~ 31

همین که می‌خواهم دهان باز کنم بلند می‌شود و همان‌طور بی‌حواس به سمت پله‌ها می‌رود. خودکار را روی برگه‌های تصحیح نشده می‌کوبم. دلم می‌خواست مثل شاگردهایم که هرگاه مرا با برگه‌های امتحان می‌دیدند، می‌گفتند؛ «خانوم تو رو خدا امتحان نگیرید، خانم تو رو خدا هفته‌ی دیگه.» من هم به خدا می‌گفتم؛ «تو رو خدا این امتحانو تمومش کن، چون من تو این امتحان صددرصد رفوزه‌ام.» اما حیف که برای این التماس‌ها دیر بود. کار از کار گذشته و برگه‌های این امتحان پخش شده بود. حالا من باید به قدر سی‌وهفت سال عمری که خودش داده بود روی کاغذ می‌نوشتم تا حتی اگر خبری از بیست نبود لاقلاً این فصل از زندگی را هم پاس می‌کردم.

سرم را روی برگه‌ها می‌گذارم و چهره‌اش پشت پلک‌هایم نقش می‌بندد. حالا دیگر هر دو می‌دانستیم و گرفتار سکوت شده بودیم. البته که فرصت برخوردی هم دست نداده بود. دوروز از آن شب در آشپزخانه می‌گذشت و محمد صبح علی‌الطلوع می‌رفت و شب‌ها دیر به خانه برمی‌گشت. آمدنش را از گوشه‌ی تشکی که گاهی برای ساعتی بالا و پایین می‌شد متوجه می‌شدم. می‌دانستم این شب‌ها خواب به چشم‌های او هم نمی‌آید و مثل من نقشش را بازی می‌کند.

با مامان گفتن دوباره‌اش سرم را بلند می‌کنم. لپ‌تاپ به دست کنارم ایستاده بود. نگاهم به مانیتور سیاه لپ‌تاپ است که آن را روی برگه‌های مقابلم روی میز می‌گذارد. با اشاره‌ی انگشتش مانیتور روشن می‌شود و تعدادی طرح گرافیکی و المان‌های سه‌بعدی روی صفحه ظاهر می‌شوند. بعد از لحظه‌ای عکسی از یک نوشته‌ی درهم پیچیده جای قبلی را می‌گیرد و عکس بعدی یک تصویرسازی ساده که مرا به یاد حسن کچل می‌اندازد. نگاهم را به چشم‌های کمی پریشان‌ش می‌دهم. آن‌سوی میز، مقابلم می‌نشیند و می‌گوید:

- مامان اینا کارای خودمه.

عکس‌ها هنوز پشت هم تکرار می‌شوند. نشانه‌هایی از آن‌چه می‌خواهد بگوید مثل چراغی چشمک‌زن در سرم خاموش و روشن می‌شود. ناخودآگاه اخم می‌کنم. کاملاً در خود فرو رفته است و پوست لبش را می‌کند.

- می‌خوام... تغییر رشته بدم.

گره‌ی اخم‌ها محکم‌تر می‌شود و کمی کلافه لپ‌تاپش را می‌بندم.

- الان، وسط سال. این حرف چه معنی داره؟

- مامان من از اولشم دوست نداشتم برم تجربی.

- خودت انتخاب کردی!

تخس می‌گوید:

- آره خب، بین ریاضی و تجربی انتخاب دیگه‌ای نداشتم که.  
 نفسم را رها می‌کنم و برگه‌ها را از زیر لپ‌تاپ آزاد می‌کنم.  
 - نازگل الان تو سال سومی، تازه یادت افتاده؟  
 صدایش کمی بالا می‌رود.  
 - من که از اول گفتم می‌خوام برم هنرستان شما نداشتین.  
 - بسه نازگل، الان واقعا وقت این حرف‌ها و تصمیمات از سر تنبلی نیست.  
 بیست روز دیگه امتحانای ترم اولت شروع می‌شه بعد تو می‌خوای تغییر رشته  
 بدی! اصلا خودت بگو با عقل جور درمی‌آد؟  
 کوتاه نمی‌آید و کاش می‌توانستم رک بگویم دخترم مغز مادرت این روزها  
 اصلا کار نمی‌کند، تو دست از بازی با آن بردار.  
 - من به اجبار شما دوتا دارم این درسا رو می‌خونم.  
 - اجبار یعنی چی نازگل؟ هم سن‌وسالات دارن چی کار می‌کنن مگه؛ درس  
 نخونی چی کار کنی پس. یه جووری حرف می‌زنی انگار داری چه کار  
 بی‌رحمانه‌ای رو انجام می‌دی!  
 چهره‌اش می‌شود نمود واقعی «تروود میخ آهنین در سنگ».  
 - من می‌خوام گرافیک بخونم!  
 دو سالی می‌شد که خبری از این بحث نبود. اعصاب تحلیل رفته‌ام طعم  
 آرامش را به یاد نمی‌آورند و به جو متشنج میانمان دامن می‌زنند.  
 - بس کن نازگل! من الان واقعا حوصله‌ی این مسخره‌بازی‌ها رو ندارم.  
 صورتش از حرص گل انداخته بود. از جا بلند می‌شود و می‌گوید:  
 - کجاش مسخره‌بازیه؟ می‌خوام برم دنبال علاقه‌ام. از ریاضی و زیست و  
 شیمی و کوفت و زهرمار حالم به‌هم می‌خوره. بابا اصلا مغزم نمی‌کشه.  
 - بس کن نازگل، بسه! من خودم اعصاب ندارم. برو با بابات حرف بز.  
 چشم‌هایش سرخ و کمی تر می‌شوند و با صدای بلند در جوابم می‌گوید:  
 - بابام کجاست دوروزه؟ من اصلا می‌بینمش که بخوام باهاش حرف بزوم؟  
 اونم مثل تو، هر دوتون فقط زور می‌گید به آدم.  
 و با قدم‌هایی که روی زمین می‌کوبد نزدیک می‌آید. لپ‌تاپش را برمی‌دارد و  
 شتابان به سمت پله‌ها می‌رود. لحظه‌ای بعد خانه از صدای کوبیده شدن در  
 اتاقش به لرزه می‌افتد.

\*\*\*

### نازگل

بالاخره بعد از دو روز و نیم چشمان به جمال بابا روشن شده بود. قیافه‌اش  
 شده بود شبیه آن روزها که روی یک پرونده‌ی سنگین کلاهبرداری کار

### فصل اول / باد ~ 33

می‌کرد و یک هفته هم خانه نیامده بود. وقتی هم که آمد تقریباً غیرقابل شناسایی شده بود. این دفعه اما کمی فرق می‌کرد. انگار که مثلاً این دفعه پرونده‌ای خفن‌تر به تورش خورده بود که در عرض فقط دو روز از آن موقع هم غیرقابل شناسایی‌تر شده بود.

یک چیزی این وسط عجیب بود. مامان معمولاً در این شرایط خیلی به بابا می‌رسید، حتی اگر به خانه نمی‌آمد غذایش را برایش به دفتر می‌فرستاد، اگر هم خانه بود که خب من رسیدن از لحاظ خورد و خوراک را با چشم‌های خودم می‌دیدم. یک‌جوری که بعضی وقت‌ها می‌توانستم حسودی بکنم. اما این‌بار از وقتی رسیده بود مامان در اتاق بود و حتی یک استکان چای هم به دستش نداده بود. نه این که وظیفه‌اش باشد، اما خب خودش همیشه این کارها را می‌کرد.

- جریان چیه نازگل؟

به جان خودم صدایش هم تغییر کرده بود. این جور وقت‌ها شیرین می‌گفت زخمی شده است. بابا کلاً زیادی جذاب بود، اما به هر حال باعث نمی‌شد دو چیز را فراموش کنم؛ یکی این که این دوتا مشکوک می‌زنند و مهم‌تر این که با تغییر رشته‌ام مخالف هستند.

قبل از این که جوابی بدهم سرم را به سمت مامان که دورتر از ما نشسته بود می‌چرخانم. یک‌جوری زل زده به ناخن‌هایش که انگار دارد یک چیزی را در آنها کشف می‌کند. حاضر بودم قسم بخورم دعوا شده، تابلو بود که با هم قهر کرده‌اند و فکر می‌کنند من هم خر هستم!

- با شمام نازگل خانم؟

فعلاً اولویت با تغییر رشته بود، بعداً به این پرونده هم می‌رسیدم. دعوا هم به گمانم نمک زندگی بود. با استفاده از بزاقت دهانم کمی گلویم را تر می‌کنم. سرم درد گرفته بود از بس امروز حرص خورده بودم. اما زورم می‌آمد کوتاه بیایم. چرا همیشه باید حرف حرف آنها می‌شد؟

- گفتم که، می‌خوام تغییر رشته بدم.

خیلی جدی بدون هیچ انعطافی نگاهم می‌کند و جوری که ماستم را کیسه کنم می‌گوید:

- این تصمیم، این موقع از سال، به نظر خودت درسته؟

زورم می‌گرفت از این که خودشان را عقل کل می‌دانستند. گلویم تیر می‌کشد، آه خاک بر سر من که اشکم همیشه دم مشکم بود و هی بغض می‌کردم.

- شما به زور منو فرستادید تجربی، من از همون اول گفتم می‌خوام برم

هنرستان، شما نداشتین.

- الان دوساله داری این رشته رو می‌خونی و مشکلی هم نداشتی. پس این دلیل قانع کننده نیست.

منصفانه نبود! بابا بلد بود چه‌طور حرف‌ها را بپیچاند که همیشه حرف حرف خودش باشد. من چه‌طور باید راضی‌اش می‌کردم. در برابر او من انکار فقط می‌توانستم خودم را خالی کنم اما نتیجه تغییری نمی‌کرد. اصلاً حالا که این جور بود ترجیح می‌دادم واقعا خودم را خالی کنم تا حداقل سبک شود.

- شما که دلتون پزشکی می‌خواست خودتون می‌رفتید دنبالش. به من چه که باید آرزوهای برآورده نشده‌ی شما رو برآورده کنم.

اخم‌هایش از جوابم توی هم می‌روند و مامان هم بی‌خیال ناخن‌هایش شده با یک چشم‌غره‌ی حساسی نگاهم می‌کند.

- این چه حرفیه نازگل؟

کمی دست و پایم را جمع می‌کنم، اما کوتاه نمی‌آیم.

- دروغ می‌گم مگه، وقتی دوست ندارم زوره؟ شما دارید آینده‌مو خراب می‌کنید.

بابا نفسش را بیرون می‌دهد و نیم‌نگاهی به مامان که باز توی خودش رفته و به جای ناخن‌هایش خیره شده به زمین و حاضرم قسم بخورم اصلاً این‌جا نیست، می‌اندازد و اخم‌تر نگاهش را به من برمی‌گرداند. معلوم نبود سر چه چیزی دعوا کرده بودند که من اصلاً نفهمیده بودم.

- اولاً این طرز صحبت کردن درست نیست...

آه بدم می‌آمد به همه‌چیز آدم گیر می‌دادند. خب آدم عصبانی که حالی‌اش نبود چه می‌گوید! اصلاً انکار درک نمی‌کردند من هم ناراحت هستم. بغ کردنم دست خودم نیست، یک واکنش غیرارادی به این تذکر اعصاب خرد کن است.

- دوماً تو الان با یه لجبازی بچه‌گانه داری با آینده‌ت بازی می‌کنی. وسط سال وقت تغییر رشته نیست نازگل، این رو من نباید بگم.

این‌جوری که حرف می‌زد یعنی هیچ راهی نبود. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا بغض چانه‌ام را نلرزاند. اگر حرف می‌زدم مطمئناً به گریه می‌افتادم.

بلند می‌شوم و با قهر سمت پله‌ها می‌روم.  
\*\*\*

یک‌ساعت بیشتر بود که به اتاقم آمده بودم. البته که در حضور بابا نتوانسته بودم در را محکم به‌هم بکوبم و حالم جا نیامده بود. توی سرم ترافیک بود. فکرم یک لحظه می‌رفت سراغ آنها و تماسی که بعد از دعوی ظهرم با مامان، بابا را بعد از دو روز ندیدن به خانه کشانده بود و یک لحظه سمت تغییر رشته

## فصل اول / باد ~ 35

و یک لحظه هم سراغ شیرین، که با تغییر رشته دادنم از هم جدا می‌شدیم. آخر هم ناامید از این ترافیک گوشی را برداشته و با سهراب تماس گرفته بودم. همان اول کار به خاطر سهراب گفتن توی برجکم زده بود. هرچند این چیزها بین ما عادی بود. من به او می‌گفتم سهراب، او هم به من «جونور». هرچند هر وقت حوصله‌ی کل‌کل نداشتم با یک دایی گفتن ساده قال قضیه را می‌کندم. وقتی شروع کردم از زورگو بودن مامان و بابا گفتن و یک ابراز علاقه‌ی معکوس هم کردم، تازه فهمیدم آن اول کار فقط برجکم را نوازش کرده است.

سهراب مدل تربیتی خودش را داشت. یک وقت می‌دیدم بلند می‌شد و توی دهانت هم می‌کوبید، البته هنوز نکوبیده بود. ته تمام غرولندهایم از اجازه ندادن‌های پدر و مادر روشنفکر، او هم خیلی جدی گفته بود؛ «به درک! انقدر می‌شین تا سنت برسه به جایی که اجازه نخوای، بعد می‌ری هر غلطی خواستی می‌کنی.»

بعد هم گفته بود فردا به دنبالم می‌آید تا با هم به مؤسسه برویم. آنقدر غافلگیر شده بودم که تمام بی‌حوصلگی لحظات قبلم دود شده بود. هرچند استرس قبول نکردن مامان و بابا بود اما قبول کردن مؤسسه خودش یکی از خوان‌هایی بود که گذشتن از آن به جشن پیروزی نیاز داشت. در آخر به رسم قدردانی از تنها کسی که در این راه پشتم بود گفته بودم؛ «مرسی سهراب جونم.»

و او با لحنی بامزه گفته بود؛ «باز این خودمونی شد.»  
و صدای قهقهه‌ی من که بعد از کلی حرص خوردن بالاخره به هوا رفته بود.  
\*\*\*

### گیتی

مقابل در مدرسه ایستاده بودیم و در پاسخ به احوال‌پرسی‌ها هم ساده‌ترین جواب‌ها را می‌دادیم. همان خوب‌هایی که گاهی چندین جلد کتاب درونش پنهان بود. نمی‌خواستم حرفی از آن روز به میان آید. مسیر صحبت‌مان را به محدوده‌ی عادی یک دیدار خواهر و برادری کشانده و از کم دیدن‌های اخیرش گله کرده بودم. هرچند بی‌معنی بود. رسیدگی به مغازه و دانشگاه فرصت آن‌چنانی به او نمی‌داد. خبر داشتم محمد یکی از همکارانش در حوزه‌ی مهاجرت را به او معرفی کرده است. شاید اگر سهراب قصدی برای همراه کردن مامان با خودش نداشت، برنامه‌هایش راحت‌تر به ثمر می‌نشست. صحبت از خودش هیچ‌گاه باب میلش نبود و من هم اصراری به ادامه نمی‌کنم. از علت آمدنش می‌پرسم و او راضی از این تغییر مسیر می‌گوید:

- اومدم دختر تو قرض بگیرم.  
 انگار کائنات دست به دست هم داده بودند برای این دیدار. همه چیز به نحوی جور شده بود تا امروز دو دلی‌هایم را کنار بگذارم. حالا که دیگر نازگل هم نبود، بهانه‌ای برای نرفتن به سراغ شوهر فراری‌ام نداشتم.  
 - چیه بابا! انقدر فکر کردن داره؟  
 سعی می‌کنم ذهنم را روی نازگل متمرکز کنم. تقریباً مطمئن بودم سهراب از جریان تغییر رشته‌ی نازگل باخبر است. شاید بیشترین نفوذ را سهراب روی نازگل داشت و می‌توانست کمک کند این دختر سر عقل بیاید و دست از این تصمیم بی‌منطق بردارد.  
 - تو در جریان تصمیم نازگل بودی؟  
 سرش را تکان می‌دهد و یکی از آن لبخندهای خبیثش را هم ضمیمه می‌کند که باز می‌گویم:  
 - نباید زودتر به من می‌گفتی؟  
 - خودش می‌خواست بگه.  
 - سهراب خواهشا باهانش صحبت کن.  
 - سخت نگیر گیتی، بذار راهشو بره!  
 - سهراب الان وسط ساله. چه راهی رو باید بره جز این.  
 دست به جیب تکیه از ماشینش می‌گیرد و خونسرد می‌گوید:  
 - راهی که هم علاقه داره هم استعداد. کاراشو دیدی اصلاً؟  
 دیروز در کنار حال نامساعد این روزهایم، بیش از هر چیز از خواست بی‌منطقش جا خورده بودم.  
 - منو بگو می‌خواستم تو باهانش صحبت کنی و از سرش بندازی، حالا انگار باید به خودت بگم بیشتر هلش نده.  
 در جواب طعنه‌ی ناخودآگاهم جدی می‌گوید:  
 - من حواسم به نازگل هست.  
 چشم‌هایم را لحظه‌ای می‌بندم و آرام نفسی می‌گیرم. این روزها صبرم خیلی خیلی زودتر از ظرف حقیقی‌اش تمام می‌شد. خیلی زود عصبی می‌شدم و کنترل کلمات کمی از دستم خارج می‌شد. به صدا درآمدن زنگ مدرسه باعث می‌شود هر دو لحظه‌ای نگاهمان را به در نیمه بازش بدهیم. قبل از آن که او ادامه‌ی صحبت را بگیرد می‌گویم:  
 - الان فصل امتحاناته، سال دیگه کنکور داره. اون الان داره لجبازی می‌کنه.  
 نمی‌فهمه چی به دردش می‌خوره.  
 این بار میان مهمه‌ی دخترها که با سر و صدایشان از در مدرسه بیرون



## فصل اول/ باد ~ 37

می‌آیند، نوبت اوست که نفسش را بیرون بفرستد و بحث را از مسیر اصلی‌اش منحرف کند.

- امروز با منه، شبم می‌برمش خونه، فردا هم که جمعه است و برنامه‌ی همیشگی.

و این یعنی امروز و فردا کسی در خانه نبود که احتیاج به نقش بازی کردن در مقابلش داشته باشیم و من چقدر دلم می‌خواست برای این برنامه‌ی همیشگی به نازگل اجازه ندهم تا با هم به خانه برگردیم. انگار می‌خواستیم او را مثل سپری دفاعی میان خودم و محمد قرار دهم تا این سکوت شکسته نشود. حیف که بعد از تجربه‌ی سال‌ها سکوت، بهتر از هرکسی می‌دانستم که تاریخ انقضای این راه مدت‌هاست سر آمده.

- سهراب می‌دونی که بهت اعتماد کامل دارم، اما لطفا پر به پرش نده. من و باباش مخالفیم.

از حرفم ناراحت می‌شود، اما نمی‌توانستم سرسری با این مسئله برخورد کنم. صدای سلام گفتن نازگل نگاهم را از اخم‌های سهراب به سوی او و شیرین می‌کشانند. شیرین سلام و خداحافظش را مختصر بیان می‌کند و با گفتن این‌که با نازگل تماس خواهد گرفت ما را ترک می‌کند. دخترم اما هنوز با مادرش سرسنگین است. می‌دانستم این یکی از ترفندهایش برای رام کردن ماست، اما خب این دفعه خیلی کارساز نبود. از کیف پر و پیمانش مشخص است که وسایل مورد نیازش را برای این یک روز و نصفی همراه خود آورده. با این حال شاید فقط برای لحظه‌ای هم صحبت شدن با او، در مورد وسایل مورد نیازش می‌پرسم. همان‌طور قهرآلود سری تکان می‌دهد و از سهراب می‌خواهد بروند. سهراب اما بعد از نگاه تند و تیزی که به دخترکم می‌اندازد رو به من می‌گوید:

- کاری نداری؟

سعی می‌کنم لبخند بزنم، دلم نمی‌خواست او را ناراحت کنم و فقط امیدوار بودم شرایط را درک کرده باشد.

- نه عزیزم، به مامان سلام برسون.

سرش را تکان می‌دهد و ماشین را برای سوار شدن، دور می‌زند. نازگل هم قصد سوار شدن می‌کند اما انگار نظرش عوض می‌شود که با کمی تردید به سویم می‌چرخد و با همان اخم‌های شیرینش می‌گوید:

- تو نمی‌آی؟ بابا که خونه نیست.

دلم با همین جمله‌اش آرام می‌گیرد. «قربون دل مهربونت برم که نگران تنهایی مامانتی، حتی اگه باهش قهر باشی.» با تمام جانم به رویش لبخند

می‌زنم و می‌گویم:

- شاید فردا یه سری زدم، مواظب خودت باش عزیزم، بهت خوش بگذره.  
زیر لب خداحافظی می‌کند و سوار می‌شود. کمی بعد میان هیاهوی دخترها و نگاه‌های گاه و بی‌گاهی که جمع سه نفره‌ی ما، خصوصا سهراب را نشانه گرفته‌اند، دور می‌شوند و من هم به سوی ماشینم می‌روم، اما امان از این رفتن. یک قدم با شک و تردید، یک قدم با پشیمانی، یک قدم با خشم. اما باید حرف می‌زدیم، باید حرف می‌زدیم.

\*\*\*

### محمد

فکرم هیچ‌جوره جمع‌وجور نمی‌شد تا یک‌بار با حواس جمع از خط اول پرونده‌ی مقابلم به خط آخرش برسم. هرچند می‌رسیدم، اما همین که نقطه‌ی آخر خط را می‌دیدم، تازه می‌فهمیدم انگار که فقط چشم‌ها در حال خواندن بوده و ذهنم پرونده‌ی مهم‌تری برای بررسی داشته است. این دفعه صیاد به دام افتاده بود. پرونده‌ای که خواهان و خواننده‌اش زیادی توی ذوق می‌زد. این همان مرگی بود که از خانه‌ی همسایه سرایت کرده بود انگار.

پوشه‌ی مقابلم را می‌بندم و چشم‌ها را با انگشت شست و اشاره می‌مالم. می‌دانستم که باید کاری کرد و سکوت راهش نیست. اما هیچ‌کدام از ترفندهای حقوقی مزخرفی که این همه سال با آنها سروکار داشتم، به درد خودم و دردم نمی‌خورد که مستأصل‌تر از هر زمانی فقط پشت این میز بی‌قواره می‌نشستم و در ذهنم به کاسه‌ی چه کنمی که دستم بود، زل می‌زدم. بیشتر از همه وقتی می‌دیدم هنوز با خودم روراست نیستم کلافه می‌شدم و فکرهایم به بن‌بست کوبیده می‌شدند.

نگاهم روی کلیدی که دیروز صبح او با پیک فرستاده بود چرخ می‌زند. کلیدی که می‌توانست کلید دفتر جدیدم باشد، همان که قرار بود از این خیابان پرتردد نجاتم دهد، اما شده بود خار و توی چشم‌هایم فرو رفته بود. نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازم و منشی را می‌گیرم. طبق معمول با همان بوق اول جواب می‌دهد.

- این پسره دادخواست رو تنظیم کرد؟

- بله می‌آرم خدمتتون.

- خودش کجاست؟

- باید می‌رفتن دادسرا.

گوشی را می‌گذارم و سمت پنجره می‌روم. دردسر رسیدگی به این کارآموزها به هیچ‌چیزش نمی‌ارزید، فقط در این هیروویر مغزم را بیشتر آب می‌کرد. پرده

کرکری عمودی را کنار می‌زنم و پنجره را باز می‌کنم. بیرون از این اتاق هم هوا برای نفس کشیدن نیست. نگاهم بی‌وقفه می‌جنبد و به سمت همان تابلوی حمل با جرثقیل کذایی می‌رود. چه شده بود؟ حواس من احمق در کدام آخر مانده بود که بساط زندگی به اصطلاح آراممان را یک جرثقیل بی‌صاحب حمل کرده و برده بود.

تقه‌ای به در می‌خورد و متعاقبش سعیدزاده داخل می‌آید. بر نمی‌گردم و او هم کمی بعد از اتاق خارج می‌شود. ریه‌هایم را از حجم نفس خالی می‌کنم. میان ابروهایم یک لحظه هم از اخم خالی نمی‌شد. مدام به خودم بد و بیراه می‌گفتم که در تحلیل اوضاع خودم مانده بودم. هرچند فاصله‌ی میان ابروها برای دوبل شدن این همه اخم کفاف نمی‌دهد اما دست خودم نیست که واکنشم به دیدن گیتی، این موقع، این جا، فقط چند برابر شدن همان اخم‌های مفت و مجانی است. برای یک لحظه به چشم‌هایم شک می‌کنم. سرم را کمی بیشتر جلو می‌برم. با قدم‌های آرامش عرض خیابان را رد می‌کند و از محدوده‌ی دیدم خارج می‌شود.

دستم را به دهان و چانه‌ام می‌کشم و انگشت اشاره‌ام را میان دندان‌ها می‌گیرم. بالاخره آمده بود! انگار قصد کرده بود این سکوتی که از هزار کتابچه‌ی فحش بدتر بود را بشکنند. کاری که من پرمدها هم نکرده بودم. قدمی از پنجره فاصله می‌گیرم و به سمت میز می‌روم. دوباره برمی‌گردم. پنجره را می‌بندم و نگاهی به در بسته‌ی اتاق می‌اندازم. دستم الکی بند تا زدن آستین پیراهنم می‌شود. پوزخندی عمیق تحویل این حس و حال مستأصل می‌دهم. دیروز که با دفتر تماس گرفته و به سعیدزاده گفته بود کمی زودتر به خانه برگردم چون جریانی است که به نازگل مربوط می‌شود، فهمیده بودم دیگر حتی آنقدر اعتبار ندارم که یک پیام خشک و خالی با همان مضمون به خودم بفرستد. صدای احوال‌پرسی گرم سعیدزاده با گیتی فکرها را برای لحظاتی در حال انتظار می‌گذارد. صدای گیتی خیلی واضح نیست. هرچند این بی‌صدایی برای امروز یا دو سه روز گذشته نبود. شاید سال‌ها بود که صدایش واضح به گوش‌هایم نمی‌رسید.

تقه‌ی آرامی به در می‌خورد. آستین درست تا نخورده را دوباره صاف می‌کنم. پشت میز نشستن در این وضعیت مسخره‌ترین کار ممکن بود. دستم را شانه‌وار در موهایم می‌کشم. از این‌که باید به خودم اعتراف می‌کردم دست و پایم را گم کرده‌ام حالم به‌هم می‌خورد. بعد از وقفه‌ای کمی طولانی در را باز می‌کند و داخل می‌آید. آرام و بی‌صدا. البته اگر نخواهم صدای حرف‌هایم را از حرکاتش بشنوم. همین نگاه نکردن، همین چهره‌ی گرفته، با همان نگاه اول هم می‌شود

فهمید که از این جا بودنش هیچ رضایتی ندارد. اصلا آخرین بار که به این جا آمده بود کی بود؟

در را می‌بندد و بی‌نگاه به سمت اولین مبل می‌رود. همان تک نفره‌ای که دورترین فاصله را از این میز و من ایستاده کنارش دارد. این شاید پرحرف‌ترین سکوتی بود که به عمرم شنیده بودم. پشت می‌کنم به او و گوشی تلفن را برمی‌دارم و همین که سعیدزاده جواب می‌دهد می‌گویم:

- برای امروز چند تا قرار تنظیم کردی؟

- دو تا، یکی برای ساعت سه یکی هم چهارونیم.

- هردوش رو کنسل کن خودتم برو.

گوشی را می‌گذارم. با این کارها زمان می‌خریدم انگار. زمان برای چیزی که تهش هم اسمش توجیه بود. «کی فکرشو می‌کرد، سخت‌ترین پرونده‌ی عمرم، پرونده‌ی خودم باشه.» به طرفش برمی‌گردم. بالاخره که چی؟ دوتا آدم عاقل و بالغ بودیم و باید منطقی برخورد می‌کردیم. مزخرف بود، کدام زنی می‌توانست در این موارد منطقی برخورد کند که گیتی دومی باشد؟ هرچند رفتار گیتی از همان روز در درمانگاه تا همین حالا آنقدر پیش‌بینی نشده بود که گاهی حتی شک می‌کردم چیز خاصی فهمیده باشد. شاید جای تأسف داشت که بعد از بیست‌سال زندگی هنوز نمی‌توانستم زخم را حدس بزنم.

صدای بسته شدن در دفتر نشان از رفتن سعیدزاده دارد. حالا فقط خودمان دوتا بودیم. خوب می‌دانستم که به هیچ‌وجه اهل آبروریزی نیست، اما خیلی خودخواهانه سعیدزاده را مرخص کرده بودم تا حتی صدای پیچ‌پیچمان هم به گوش احدی نرسد. ناخودآگاه دندان به هم می‌سایم از دیدنش با این حال و روز بی‌نهایت عیان. نحوه‌ی نشستنش، دستی که دور کیفش پیچانده، پاهایی که سخت و ناراحت کنار هم جفت شده بودند، انگار نه انگار آمده بود دفتر شوهرش! واضح بود هیچ اعتمادی به این فضا ندارد.

دستم را محکم به تهریش کمی بلند شده‌ام می‌کشم و حتی نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم. با خودم که رودروایی نداشتم. می‌دانستم که شکننده‌ی این سکوت جز من نباید باشد، اما حالا فقط می‌خواستم لیوان روی میز را به دیوار بکوبم و بعد هم فریادی حنجره سوراخ‌کن بکشم تا شاید کمی حالم جا بیاید.

- نازگل خونه‌ست؟

نمی‌شنود انگار، صدایش می‌زنم. سرش را بلند می‌کند و نگاهش عاقبت به چشم‌هایم می‌افتد. نگاهی که خیلی زود گرفته می‌شود. حقیقت این بود که میلی به شکستن این سکوت نداشتم، اما چاره چه بود؟ سؤالم را تکرار می‌کنم که زیر لب خیره به دست‌هایم می‌گوید:

- با سهرابه.

کمی مردد سراغ کتم می‌روم، خودم هم نمی‌دانستم می‌خواهم چه کنم. تمام حرکاتم دنباله‌ی همان وقت خریدن بود. جوری که حرفی در آن نباشد، می‌گویم:

- ناهار که نخوردی، بریم با...

- روزی که نازگل به دنیا اومد فکر کردم یکی از خوشبخت‌ترین آدمای روی زمینم.

دستم نرسیده به در کمد دیواری خشک می‌شود. با همین یک جمله آچمز می‌شوم. صدای آهی که می‌کشد گوش‌هایم را پر می‌کند و بعد صدایش محکم‌تر از هر زمانی در این سال‌ها، جایش را می‌گیرد.

- اومدم که حرف بزنی.

با کمی مکث به طرفش برمی‌گردم. این‌بار مستقیم در چشم‌هایم زل می‌زند. محکم، بدون ذره‌ای تردید. و این‌بار من نگاهم را می‌گیرم. اصل مطلب همین بود دیگر. بهتر بود دست از زدن به آن راه بردارم. این‌بار زمان خریدنم برای جمع‌وجور کردن خودم و ذهن لامذهبی بود.

- زودتر از این منتظرت بودم.

پوزخند ناامیدش می‌فهماند که چرت‌ترین حرف ممکن را به زبان آورده‌ام. حقیقتاً چرت گفته بودم.

- چون فکر می‌کردم باید منتظر باشم تا تو برای توضیح دادن پا پیش بذاری، اما اشتباه کردم.

فکم منقبض می‌شود. خب حرف حق که جواب نداشت، اما خاک بر سر آن کسی که مدرک مرا صادر کرد.

- بریم خونه صحبت کنیم.

نمی‌خواستم فکر کند دارم از زیرش در می‌روم، اما دقیقاً داشتم همین کار را می‌کردم. بلند می‌شود.

- سال‌ها دلم فقط به احترام میونمون خوش بود. حرمت همسر و مادر بودنم به کنار تو حتی حرمت بیست‌سال هم‌خونگی رو هم نگه نداشتی.

سرم عجیب هوای کوبیده شدن به دیوار را دارد. نگاه سرشار از تأسفش را می‌گیرد و به سمت در می‌رود. با دو قدم بلند خودم را به او می‌رسانم و متوقفش می‌کنم.

- اون جوری که فکر می‌کنی نیست گیتی.

کمی سرش را به سویم می‌چرخاند. چشم‌هایش از اشکی فروخورده سرخ شده‌اند، اما هنوز هم می‌تواند کلماتش را محکم به صورتم بکوبد.

- فکر نمی‌کنم... مطمئنم!  
 آدمی که جوابی برای غلط‌های اضافه‌اش ندارد چه می‌کند؟ احتمالاً دست  
 پیش را می‌گیرد.  
 - داری زود فضاوت می‌کنی.  
 بازویش را از حصار انگشتانم خلاص می‌کند.  
 - بیست‌سال برای شناختن یه آدم کم که نه زیادم هست، اما انگار ما  
 همدیگه رو نشناختیم.  
 آه می‌کشد و قرمزی چشم‌هایش بیشتر می‌شود.  
 - نیومدم بگم چرا، چون هیچ جوابی قانع‌کننده. فقط خواستم بدونی  
 هرطور که حساب می‌کنم، این حق من نیست.  
 دهانم را باز نشده خیلی خوب بسته بود. به طرف در می‌رود. نگاهم روی  
 دست لرزانش که دور دسته‌ی کیف مشت می‌شود، گیر می‌افتد. نباید  
 می‌گذاشتم تنها برود. زبانم را می‌جنبانم و می‌گویم:  
 - صبر کن گیتی.  
 اما امان نمی‌دهد.  
 - گفתי خونه صحبت کنیم.  
 می‌رود. خیلی آرام. حتی در را هم محکم نمی‌کوبد. صدای تق آرام بسته  
 شدن در دفتر که به گوش‌هایم می‌رسد. مثل یک روانی تمام‌عیار می‌چرخم و  
 لیوان روی میز را برمی‌دارم و با تمام قدرت به دیوار می‌کوبم.  
 \*\*\*

### سهراب

- بابات کجاست؟  
 گیج به طرفم می‌چرخد. از آینه پشت را نگاه می‌کنم و کنار می‌کشم.  
 - می‌گم بابات کجاست که به مامانت گفתי تنه‌است بیاد پیشمون.  
 - ها! اون... دفتره. فکر کنم باز از اون پرونده‌های خفن داره، چند روزه خیلی  
 خونه نمی‌آد.  
 طبق آدرس توی فرعی می‌پیچم و سرعتم را کم می‌کنم.  
 - دفعه‌ی بعد با مامانت مثل آدم رفتار کن.  
 معترض نچی می‌کند و می‌گوید:  
 - وای چقدر گیر می‌دی سهراب.  
 - زهرمارو سهراب.  
 به خودش نمی‌گیرد چون تابلوی مؤسسه چشمش را حسابی گرفته است. با  
 هیجان تنش را به سمتم می‌کشد و تقریباً از بازویم آویزان می‌شود. قبل از

## فصل اول / باد ~ 43

منحرف شدن ماشین، فرمان را محکم می‌چسبم و چشم‌غره‌ای غلیظ تحویلش می‌دهم. هرچند اصلا در باغ نیست که حالی‌اش شود و تقریبا داد می‌زند:

- اوناهاش، وای چه باکلاسه، خدا.

کنارش می‌زنم تا بلایی سرمان نیاورده، اما دیگر توی پرش نمی‌زنم و کمی پایین‌تر از مؤسسه پارک می‌کنم.

- باز تو ظاهر یه چیزی رو دیدی نظر دادی.

- ای بابا دایی مگه نشنیدی که می‌گن...

دستش را مثل میکروفون جلوی صورتش می‌گیرد و با سرفه سینه‌اش را صاف می‌کند و با حالتی شبیه به شب شعری‌ها می‌گوید:

- از کوزه همان برون تراود که در اوست.

دستم را برای یک پس‌گردنی جانانه برای این مزخرف گویی‌اش جلو می‌برم که خندان جاخالی می‌دهد.

- موندم این زن بابات چه قدرتی داشته که هیچ‌کدوم از اخلاقای گیتی توی تو نیست!

کلا به خودش نمی‌گیرد و از ماشین پایین می‌پرد. گوشی را از پشت فرمان برمی‌دارم و بعد از چک کردنش پیاده می‌شوم. خبری از ندا نبود. کنارم که می‌ایستد انگار جای بلبل‌زبانی‌هایش با استرس عوض شده است.

- یعنی قبولم می‌کنن؟

دستش را می‌گیرم و به دنبال خودم از خیابان ردش می‌کنم و می‌گویم:

- چرا نکنن؟

نالهار می‌گوید:

- مامان بابامو چی کار کنم؟

- همیشه که همه‌چیز نباید حاضر و آماده بره تو دهننت. یکم سختی بکشی بد نیست.

از وسط‌های جمله‌ام چند تا دختر و پسر شاید هم‌سن و سال خودش حالا یکی دوسال بزرگ‌تر با تیپ و قیافه‌ی به اصطلاح هنری، از مؤسسه بیرون زده بودند و نازگل میخ‌آنها شده بود. حواسم بود که ناراضی یک نگاه به فرم مدرسه‌اش می‌اندازد و قیافه‌اش آویزان‌تر می‌شود. از این به بعد باید بیشتر حواسم پیش‌اش می‌بود. با همدست شدن با این جونور برای خودم دردسر درست کرده بودم. قرار گرفتن توی فضای این مؤسسه احتمالا برای مدتی جوگیرش می‌کرد.

فشاری به دستش می‌دهم تا حواسش را به من بدهد. باید همین اول کار اولتیماتوم‌های لازم را می‌دادم. با آن چشم‌های گردش که حال نمی‌کردم هیچ

خری به آنها زل بزند، سؤالی نگاهم می‌کند. جدی می‌گویم:  
 - نازگل دارم کمکت می‌کنم، چون دیدم هم به این رشته علاقه داری هم استعداد. اما این‌جایی که داری می‌ری شبیه مدرسه نیست، دختر و پسر از همه مدل این‌جا هست. می‌دونی که حواسم بهت هست، اما آگه بفهمم حتی فقط یه درجه از اون راهی که واسش این‌جا اومدی منحرف شدی و داری می‌زنی جاده خاکی، قلم جفت پاتو که خرد می‌کنم هیچ، دیگه رنگ تغییر رشته رو هم نمی‌بینی.

اخم می‌کند و کمی طلبکار می‌گوید:

- مگه من می‌خوام چی کار کنم!

ادا در می‌آورد. این جور وقت‌ها خوب منظورم را می‌گرفت.

- گرفتی منظورمو.

با نازی پر اخم تابی به سرش می‌دهد و غرغرکنان می‌گوید:

- چرا این‌جوری نگاه می‌کنی، بابا من قرار نیست هیچ غلطی بکنم.

- اون که وظیفته اما حواست به خودت باشه نازگل، دارم جدی می‌گم. در ضمن هر چی که شد، حتی آگه فکر کردی مهم نیست منو در جریان می‌ذاری.

خودش می‌فهمید وقتی جدی هستم باید دست و پایش را جمع کند. سرش را مطمئن تکان می‌دهد، اما خیلی زود در قالب اصلی‌اش می‌افتد. کف دست راستش را مقابلم می‌گیرد و با لحن سهراب خرکنی می‌گوید:

- قسم می‌خورم پشیمونت نکنم سهراب جون.

این جونور کم کسی نبود. اسما خواهرزاده بود اما کم از خواهر کوچک‌تر نداشت. اصلاً خودم بزرگش کرده بودم و مطمئناً قصد نداشتم با دست‌های خودم به آینده‌اش گند بزنم. گیتی هم انگار بو کشیده بود که همین امروز پای اعتماد را وسط کشیده بود. یک سهراب بی‌اعصاب توی سرم می‌گفت: «بیکار بودی یارو!»

\*\*\*

## نازگل

و اما...! مؤسسه‌ی لنز یک خانه‌ی ویلایی دو طبقه بود که حتی از بیرون و پشت دیوارهایش هم حسابی دل می‌برد. وارد که می‌شدی روبه‌رویت حیاطی کوچک بود که نقش پارکینگ را بازی می‌کرد و بعد هم در ورودی و بزرگ ساختمان اصلی. توی راهروی ورودی یک تابلوی اعلانات خیلی شیک نصب بود که حکم نقشه‌ی مؤسسه را داشت. طبقه‌ی اول محل برگزاری کلاس‌ها بود. آبدارخانه، اتاق مسئول ثبت‌نام و برنامه‌ریزی کلاس‌ها و البته میز منشی و



سالن همایش هم در همین طبقه بود. اما طبقه‌ی دوم، همان کانون تبلیغات معروف لنز بود. همان که آرزو داشتم در آینده یکی برای خودم داشته باشم، البته اگر این بابا و مامان روشنفکر اجازه می‌دادند. آن طرف ساختمان حیاطی سرسبز و بزرگ بود که با چند آلاچیق خوشگل و میز و صندلی‌های بامزه، چیزی شبیه به یک کافه تریا شده بود.

این که می‌گفتند فلانی در پوست خود نمی‌گنجد، دقیقاً وضع الان من بود. حس می‌کردم چیزی نمانده که از شدت ذوق همین‌جا منفجر شوم و کل این ویلای خوشگل را با محتویات درونم به گند بکشانم. خدایی جای باحالی بود و من هنوز باور نمی‌کردم که این‌جا هستم. بیشتر حس می‌کردم از ویلاگ مؤسسه دارم آلوم عکس‌هایش را ورق می‌زنم و حسرت می‌خورم. اما واقعی بود. من و سهراب واقعا در سالن انتظار لنز نشسته بودیم تا منشی برای دیدار با آقای خانی هماهنگ کند. همان خانی معروف و البته جوانی که برای شرکت در کلاس‌هایش سر و کله می‌شکستند و از یک سال قبل وقت رزرو می‌کردند. سهراب جان هم اصلاً نم‌پس نمی‌داد که چه‌طور توانسته این کار را انجام دهد و پارتی عزیزش که بوده که حالا ما دوتا قرار بود با خود خانی ملاقات کنیم و بعد هم احتمالاً این‌جانب از وسط ترم سر کلاس‌ها حاضر شوم. هرچند آن‌ته ذهنم عمیقاً بوی یک دختر از دماغ‌فیل افتاده را استشمام می‌کردم. دختری که در حالت عادی ترجیح می‌دادم سر به تنش نباشد، چون بی‌شک نقش هووی مرا در زندگی سهراب بازی می‌کرد، اما حالا و در این لحظه عاشقش بودم که داشت مرا به آرزویم می‌رساند.

- آروم بشین انقدرم ندید بدید بازی درنیار.

حتماً از بس درجا وول خورده و سرک کشیده بودم کلافه شده بود. اما دست خودم نبود. حس می‌کردم جلوی در یکی از آرزوهایم نشستام و فقط منتظر کسی بیاید در را به رویم باز کند. ای‌کاش شیرین هم مثل من عشق گرافیک بود تا این‌جا تنها نمی‌ماندم، آخ که اگر بود چقدر خوش می‌گذشت. این‌جا بی‌شک پر از آرنولدهای ریز و درشت بود. با صدای منشی که می‌گوید به طبقه‌ی بالا برویم، دوباره از توی فکرهایم بیرونم می‌افتم. هر دو بلند می‌شویم. سهراب رو به منشی تشکر می‌کند و من هم مثل گاو کنارش راه می‌افتم. قبل از این‌که قدم‌های هول شده‌ام از او جلو بزنند مچ دستم را می‌گیرد و با چشم‌غره‌ای غلیظ می‌گوید:

- سنگین باش!

درحالی که سعی می‌کنم صدای سرشار از ذوقم را در پیچ‌پچی آرام جا بدهم، می‌گویم:

- وای نمی‌تونم، آخه تو باورت می‌شد بریم پیش خود خانی؟! اگر دستم را ول می‌کرد به هوا می‌پریدم و جیغ می‌زدم. اما محکم گرفته بود. خودش خوب می‌دانست احتمال سر زدن چه حرکت‌هایی از من وجود دارد.

- هر خری هم که هست انقدر ذوق مرگ شدن نداره. این لحن خطرناک یعنی سهراب را غیرتی کرده بودم. البته حق داشت، خانی که تحفه نبود. تازه آرنولد هم در اولویت بود. بعد هم لابد من خودم به شخصه تحفه‌ای بودم که پذیرفته شده و داشتم به دیدارش می‌رفتم. به احتمال زیاد در کارهایم یک چیزهایی دیده بود و گرنه بیکار نبود برای کسی که ارزش وقت تلف کردن ندارد، کاری انجام دهد. حالا هر چقدر هم که پای یک پارتی این وسط دراز بود.

- بعدم کار خاصی نکردن. شهریه‌ات تمام و کمال داره پرداخت می‌شه، تو فقط یه کم دیرتر کلاس‌ات رو شروع می‌کنی که اونم به ضرر توئه نه اونا. سهراب درس زندگی زیاد می‌داد. البته بیشتر سعی می‌کرد زیرپوستی باشد مگر وقتی که زیادی از مرحله پرت بودم. مهم‌هایش هم این بود که جلوی هیچ جنس مذکری حق وا دادن ندارم. به قول خودش حالا هر خری هم که می‌خواهد باشد، به هیچ‌کدام هم نباید اعتماد می‌کردم جز بابا و خودش! و البته همیشه اشاره می‌کرد، خودم را دست کم نگیرم اما تا جای ممکن جوگیر هم نشوم، که البته این آخری کمی سخت بود.

طبقه‌ی دوم خیلی‌خیلی خاص‌تر از طبقه‌ی اول بود. پر بود از عکس و پوسته‌های قاب گرفته‌ای که به دیوار زده شده بود. یک قفسه‌ی چوبی با در شیشه‌ای و پر از دوربین‌های عکاسی هم آنجا بود. دوربین‌هایی از عهد بوق تا همین حالا. در یک کلام معرکه بود. اصلاً بوی بهشت می‌داد. به جان خودم من دیگر به خانه بر نمی‌گشتم. باز نمی‌توانم جلوی ابراز احساساتم را بگیرم و با صدایی که کمی بلند شده می‌گویم:

- وای چه خوبه این‌جا.

نگاه خندان منشی که نصیبم می‌شود قبل از تذکرات سهراب سنگین و رنگین می‌ایستم. به سراغ منشی می‌رود و او هم ما را به اتاقی در انتهای راهرویی در سمت چپ راه‌پله هدایت می‌کند. در این راهرو دو اتاق قرار داشت؛ یکی در انتها و یکی هم سمت راست که البته اتاق سمت راستی درش باز بود و صدای جیغ مانند زنی از آن بیرون می‌آمد.

- یارو دیوونه‌ست، اصول اولیه‌ی کار رو هم نمی‌دونه نریمان، می‌گه می‌خوام عکس دخترم رو کارت باشه. منو بگو این همه برای طراحی کارت ویزیتش

زحمت کشیدم، هیچی حالیش نبود نریمان هیچی، اما یه جوری نمونه‌ها رو نگاه کرد و گفت، این چیزی که من می‌خوام نیست که هر کی نمی‌دونست شک می‌کرد خودش یه پا طراحه. بعدم که گفت خانم عکس دخترمو بنداز رو کارت، وای نریمان می‌خواستم بزمنش، گفتم ما از این کارا نمی‌کنیم و اومدم بیرون، فکر کرده چون پول داره هر کاری بگه می‌کنم.

همین‌طور پشت سرهم داشت جیغ‌جیغ می‌کرد و نریمان نریمان می‌گفت. معلوم بود خیلی داغ کرده است. حق داشت دیگه، من هم با وجود جوجه بودنم در این صنف می‌دانستم که این حرکت به شدت غیرحرفه‌ای است. رسیده بودیم به در باز اتاق سمت راستی. دخترک جیغ‌جیغو با شالی افتاده دور گردن، پشت به ما و رو به دوتا آقای جوان و به چشم برادری همه‌چیز تمام، ایستاده بود.

دختر که از نگاه آن دو متوجه‌ی حضور ما پشت سرش می‌شود، نگاهی به طرفمان می‌اندازد و بعد هم بی‌حرف به سمت راست اتاق می‌رود. من هم که کلا با دیدن خانی هنگ کرده بودم. لعنتی یک پا آرنولد بود برای خودش. خیلی هم از عکسش توی وبلاگ مؤسسه بهتر بود. سهراب که عکس آنها را ندیده بود سراغ خانی را می‌گیرد که زیر لب می‌گوییم:

- سرمه‌ای است.

به نظرم می‌آید خانی هم متوجه می‌شود و سهراب یک‌جوری نگاهم می‌کند که مطمئن می‌شوم کارت زرد روی شاخش خواهد بود. خانی بیرون می‌آید و آن یکی که نمی‌دانم کیست و عکسش را هم در وبلاگ ندیده‌ام در را می‌بندد. او سلام و علیک می‌کند و من توی امواج صدایش گیر می‌کنم. سهراب خودش را معرفی می‌کند و خانی که انگار تازه دوزاری‌اش افتاده، سرش را تکانی می‌دهد و یک‌بار دیگه به صورت کلی من و البته بیشتر سهراب را با چشم‌هایش اسکن می‌کند و به سمت اتاق انتهایی می‌رود و ما را هم به همان سمت راهنمایی می‌کند. وارد اتاقش که می‌شویم باز به فضا می‌روم. اگر فکر کرده بودم که آن بیرون بهشت است این‌جا از نوع برینش بود. یک اتاق بزرگ با دکوری سرمه‌ای و خاکستری رنگ که در بعضی قسمت‌ها کاملاً هدفمند از وسایل دکوری نارنجی و زرد استفاده شده بود. درست مثل مجله‌های خارجی که روی چیدمان کار می‌کردند و سرور هر دفعه با خودش برایم می‌آورد.

نگاهم بی‌اراده به سمت خانی کشیده می‌شود که انگار با اتاقش سِت کرده بود. بافت سرمه‌ای و شلوار کتان خاکستری کمرنگ و نوارهای باریک نارنجی رنگی که در کفش اسپورت گنده‌اش دیده می‌شد، باعث می‌شود ناخودآگاه زمزمه کنم:

- سته با اتاقش!

با «کوفت» گفتن زیرلب سهراب دست از دید زدن برمی دارم و کنارش می نشینم. هرچند فکرهایم قطع نمی شوند و فکر می کنم او هر روز با اتاقش ست می کند یا هر روز به خاطر تیپ خودش دکور را تغییر می دهد؟  
- خب من در خدمتم.

این را خانی می گوید و از پشت میز زل می زند به ما. سهراب شروع به صحبت می کند و از علت حضورمان تا خانم مردانی نامی می گوید که نمونه کارهایم به واسطه اش به دستشان رسیده است. همین اسم شاخک هایم را حسابی فعال می کند و حس می کنم چهره ی خانی هم کمی تغییر می کند. دیگر صدوپنجاه درصد مطمئن بودم پارتی عزیز همان دوست دختر سهراب است که اسمش هم هدایی ندایی چیزی بود. بالاخره خانی هم دست از نگاه کردن برمی دارد و رو به من می پرسد جایی آموزش دیده ام؟ که با یک «نه» جوابش را می دهم. سرش را این بار با ابروهایی که مطمئنم کمی بالا رفته اند تکان می دهد و خیلی جدی می پرسد.

- چرا می خوای بیای سراغ این رشته؟

ناخودآگاه اول سهراب را نگاه می کنم و قبل از آن که فکرم برای گفتن حرفی راه بیفتد، خانی کمی تند و تیز می گوید:  
- اگه از درس خوندن خسته شدی و اومدی این جا باید بگم نمی تونم بپذیرمت.

کاملا جا می خورم و مطمئن می شوم آمدنمان به خاطر پذیرش از جانب آنها نبوده و کلا توهم زده بودیم. بیشتر به نظر می رسید قصدش از کشاندن ما به این جا ضایع کردن من به صورت فیزیکی بوده است. جوری گفته بود انگار من یک بچه ی تنبل درس نخوان هستم که خوشی زیر دلم زده و قصد تغییر رشته کرده ام.

تمام حس و حال خوبم پر می کشد. دیگر اتاق بی ریختش هم اصلا خوشگل نیست. صدایش هم مثل قارقار کلاغ می ماند. مردک ایکبیری، اصلا همه جا هم به جای بوی بهشت بوی گند می دهد. دلم می خواهد بروم. سهراب می گفت این که تا هرکس می گوید بالای چشمش ابروست قهر می کنی خیلی اخلاق مزخرفی است، اما دست خودم نبود، چون معمولاً کسی به من از این حرفها نمی زد. از آنجا که فکر می کنم به هر حال چیزی برای از دست دادن ندارم و برای این که بعداً از سکوت کردنم پشیمان نشوم می گویم:

- من خیلی خوب می دونم الان برای چی این جا هستم. دلیل نمی شه اگه از تجربی متنفرم برای فرار ازش خودم رو بندازم تو یه چاه دیگه. دلیل نمی شه

## فصل اول/ باد ~ 49

هر کسی تغییر رشته می‌ده و می‌آد هنر خوشی زده باشه زیر دلش، شاید مجبور بوده که زودتر از این نتونسته.

دلم می‌خواست به جای نقطه ته جمله‌ام یک فحش بگذارم، اما خودم را کنترل می‌کنم. حس می‌کنم کمی چشم‌هایش گرد می‌شود. تعجب کرده بود. احتمالاً انتظار جواب این مدلی را نداشت و من خل انگار تمام حرف‌هایی که می‌خواستیم به مامان و بابا بزنم تا دست از مخالفت بردارند و به جایش بغض می‌کردم را اشتباها برای او به زبان آورده بودم. وای که چقدر احمق بودم. خب اعصابم خرد شده بود، وقتی می‌دیدم هیچ‌کس باور نمی‌کند که خواست من از سر تنبلی نیست دلم می‌خواست جیغ بزنم.

باز سرم را به سمت سهراب می‌چرخانم و حس می‌کنم کمی خنده‌اش گرفته است، هر چقدر هم که با اخم‌هایش قصد پنهان کردنش را داشته باشد.

خانی می‌گوید:

- من منظورم این نبود.

ضایع بود که او هم خنده‌اش گرفته. من کاملاً جدی بودم. اخم‌هایم بیشتر می‌شوند. بی‌ادب داشت مرا مسخره می‌کرد و سهراب هم چیزی نمی‌گفت. باز دوباره کنترل زبانم از دستم خارج می‌شود و می‌گویم:

- دلیل نمی‌شه چون یه چند تا خنگ درس نخون تنبل پا شدن رفتن هنرستان، به همه این‌جوری نگاه کنید شما مگه خودتون هنرستان نرفتید؟ هوشتون کم بود یا برای فرار از درس خوندن رفتید اونجا.

سهراب تذکرگونه صدایم می‌زند اما خانی با لبخندی پرنرنگ می‌گوید:

- برای فرار از درس خوندن.

من که هیچ چشم‌های سهراب هم از تعجب گرد می‌شود. ما را بگو آمده بودیم روی دیوار چه کسی یادگاری بنویسیم. بعد می‌مانم که حالا ما با هم چند چند هستیم که خانی خیلی راحت لبخندش را پاک می‌کند و جدی می‌گوید:

- ببین دختر خانم من اگه از شما سؤالی می‌پرسم دلیل دارم. شما زود عصبانی می‌شی و این خوب نیست. اگر از خودت مطمئنی نباید این صحبت‌ها روت تأثیری داشته باشه.

از آنجا که سهراب خوشش نمی‌آمد کسی، یعنی درواقع یک مذکر تازه از راه رسیده، به من تذکر بدهد اخم‌هایش درهم می‌روند. دهانم خشک شده بود و صدای قلبم بلندتر. سکوت می‌کنم تا اظهار فضلش را تمام کند.

- در مورد کارهات، نمی‌گم فوق‌العاده بودن اما خب... می‌شه گفت جالب بودن، جای کار زیاد دارن اما برای کسی که خودآموز این چیزا رو یاد گرفته بد

نیست.

انگار زورش می‌آمد مثل آدم تعریف کند. هرچند بعد از مزخرفاتی که گفته بودم انتظار همین تعریف را هم نداشتم. سهراب هم دیگر مهلت نمی‌دهد و مثل خودش جدی می‌گوید:

- پس دیگه مشکلی برای پذیرش خواهرزاده‌م نیست.

- نه اگر با ولیش بیاد.

کمی ترسیده به سهراب نگاه می‌کنم. این خانی هم عجب بی‌شعوری بود.

- شما فکر کن ولیش منم.

پوزخند خانی را حس می‌کنم و تپش‌های قلبم از ترس وقوع یک کتک‌کاری

تندتر می‌شود. خطاب به من می‌پرسد:

- شما چند سالته؟

قبل از آن که دهانم باز شود سهراب جوابش را می‌دهد. خانی با مکث نگاهش

را از من به سهراب می‌دهد و می‌گوید:

- تو این که ایشون خواهرزاده‌ی شما هستن شکی نیست، به هر حال

حلال‌زاده به داییش می‌ره.

- از نظر شما مشکلیه!

حس می‌کردم اگر این بحث ادامه پیدا کند دیگر صددرصد کار به کتک

کاری خواهد کشید. یک‌جوری با هم برخورد می‌کردند انگار از هم کینه دارند.

آن هم دوتا آدمی که تا به حال یکدیگر را ندیده بودند. خانی این‌بار کمی

آرام‌تر درباره‌ی فرمی توضیح می‌دهد که باید برای هنرجوهایی که هنوز به سن

قانونی نرسیده‌اند، توسط ولی‌شان پر شود. این همان گره‌ی کوری بود که ما به

خاطرش دست به دامن پارتی شده بودیم، وگرنه خودمان می‌دانستیم که

والدین من نظرشان در مورد این کار چیست. خانی هم ول کن ماجرا نیست و

از مسئولیت هنرجوها می‌گوید و این‌که مؤسسه نمی‌تواند در این مسائل

جوابگو باشد. سهراب هم کمی آرام‌تر می‌گوید:

- فکر می‌کردم خانم مردانی در این مورد با شما صحبت کردن.

انگار عادت داشت هی ابروهایش را بالا بدهد. با همان نگاه مشکوک کمی

روی سهراب مکث می‌کند و همین که دهانش را باز می‌کند یک «ند» از

دهانش خارج می‌شود که جلوی خودش را می‌گیرد و می‌گوید:

- ایشون صحبت کردن، اما به هر حال این جزء قوانین مؤسسه است شاید

خود شما فردا مدعی شدی.

شک نداشتم که می‌خواست خانم مردانی را ندا صدا بزنند. فکر کرده بود ما

نمی‌فهمیم. مطمئناً سهراب هم این را فهمیده بود. خدایی معلوم بود مرض

دارد که این جوری حرف می‌زند.

سهراب تکانی می‌خورد و با لحنی که می‌دانم دارد خودش را کنترل می‌کند می‌گوید تعهد می‌کند که از این بابت اتفاقی نمی‌افتد. به شدت دلم می‌خواست این خانی را بزنم. یکی نبود بگویند ما اگر مشکل نداشتیم که مستقیم به سراغ مسئول ثبت‌نام رفته بودیم. باز دوباره لحظاتی سکوت می‌شود. یک جور جوی می‌داد انگار فیلم ترسناک است. منتظرم یک بهانه‌ی دیگر برای کف کردنمان رو کند که بی‌مقدمه شروع به صحبت در مورد اهمیت دروس تئوری می‌کند. مثل شوک‌زده‌ها نگاهش می‌کنم. یعنی اول سهراب را بعد دوباره خودش را. او هم همین‌طور از اهداف مؤسسه و کیفیت دانایی و از این جور چیزها می‌گوید و من فقط آخر هر جمله‌اش مثل لالی مادرزاد سرم را به تأیید تکان می‌دهم. دلم می‌خواهد لحظه‌ای ساکت شود تا با خیال راحت از سهراب بپرسم؛ «واقعا قبولم کردن؟!»

تمام توضیحات را خودش مفصلا می‌دهد و فکر می‌کنم نه به آن وقتی که هی می‌خواست دکمان کند نه به حالا که ول کن نبود. برنامه‌ی کلاس‌ها را طبق همان چیزی که قبلا برنامه‌ریزی کرده بودیم برای جمعه‌ها می‌گذاریم. جمعه‌هایی که ساکن خانه‌ی مامان بزرگ بودم. یکی از شانس‌هایی که آورده بودم این بود که کلاس‌ها برای افراد شاغل یا دانشجویها به‌طور فشرده و در روزهای جمعه برگزار می‌شد. هرچند سهراب به خاطر این‌که خانی گفته بود بیشتر هنرجوهای این روز سنشان از من بیشتر و البته مذکر هستند، کمی زیادتر از قبل اخمو شده بود، اما نه نیاورد و انگار دیگر مشکلی وجود نداشت. هم‌زمان با سهراب از جا بلند می‌شویم. خداحافظی بی‌نهایت سردی بین آن دو صورت می‌گیرد و من هم زیرلبی «خداحافظ» می‌گویم و پشت سر سهراب به سمت در می‌روم. اما قبل از باز کردن در توسط سهراب صدای خانی مثل صدای کلاغی که اصلا هم خوش‌خبر نیست توی گوش‌هایم می‌پیچد که سهراب را صدا می‌زند. هر دو به طرفش برمی‌گردیم و او با همان لحن اعصاب خردکنش می‌گوید:

- در ضمن...

یک لحظه مکث و نگاهی که میان ما دوتا گردش می‌کند و باز روی سهراب مکث می‌کند.

- احتیاجی به تعهد نیست، خانم مردانی ضمانت کردن.

حرفی نگاهش می‌کنم و به سرعت به سمت سهراب می‌چرخم. می‌ترسیدم حمله کند و یقه‌ی خانی را بگیرد اما بی‌هیچ حرفی می‌چرخد و از اتاق خارج می‌شود. بی‌اراده برمی‌گردم و با همان حس و حال نگاهش می‌کنم. ابروهایش

را بالا می‌فرستد و یک لبخند مودی هم تحویل می‌دهد. به سرعت از اتاقش خارج می‌شوم. واقعا روانی بود. کاملا واضح بود که از اول هم می‌خواستند قبول کند، اما احتمالا کرمی چیزی داشت. بی‌اخلاق! یکی نبود به او بگوید که آخر تو هنرمند هستی؟ بی‌شخصیت!

خودم را به سهراب می‌رسانم اما قیافه‌اش آنقدر ترسناک است که ترجیح می‌دهم دهانم را ببندم و با دم شیر بازی نکنم.

\*\*\*

### گیتی

نمی‌دانم چند دقیقه بود که به خانه رسیده بودم و با همان لباس‌های بیرون روی یکی از مبل‌های راحتی حال در انتظارش نشسته بودم. نمی‌دانم چقدر دیگر باید منتظر می‌ماندم و حتی نمی‌دانم بعد از این که حرف زدیم چه اتفاقی خواهد افتاد. فقط می‌دانستم هر اتفاقی هم که بیفتد دیگر هیچ چیز میان ما و این زندگی، مثل سابق نخواهد شد. سردرگم بودم و بیش از هر چیز غریبه. آنقدر زیاد که حتی با وجود بودن در خانه‌ای که هنوز هم اسم خانه‌ی من را یدک می‌کشید، یک درصد هم احساس راحتی نداشتم. عجیب‌تر از همه این بود که تا همین چند وقت پیش بیش از هر نقطه‌ای روی زمین دوستش داشتم و درونش احساس آرامش می‌کردم.

بی‌اراده نگاهم را دور تا دورش می‌چرخانم. خانه همان خانه بود، وسایل همان وسایل و ساکنانش هم... نه! خب در حقیقت من همان گیتی نبودم و محمد هم... او شاید از سال‌ها پیش خودش نبود.

عمیقا احساس می‌کنم بخشی از روحم گم شده است، چیزی شاید شبیه به غروری که سال‌ها پیش له شده بود. اما به هر حال بود و حالا هیچ شده بود انگار. دست‌هایم را دور بازوهایم می‌پیچم و خودم را بغل می‌گیرم. چقدر هوا سرد بود.

دلم نمی‌خواست لباس‌هایم را تعویض کنم. انگار اشتباهی به این آشناترین و درست‌ترین نقطه‌ی روی زمین رسیده بودم. بیست‌سال اشتباه آمده بودم. بیست‌سال را چه‌طور باید جبران می‌کردم؟

صدای باز و بسته شدن در ورودی ساختمان، نشان از آمدنش دارند. نگاهم را به ساعت مچی‌ام می‌دهم. سه‌ساعت بیشتر از لحظه‌ای که از دفترش بیرون زده بودم گذشته بود. در خانه باز و بسته می‌شود. مکث کردنش را ندیده حس می‌کنم. نگاه خیره‌اش را هم. سایش پاچه‌های شلوارش و بعد صدای آب، به آشپزخانه رفته بود. صدای آب قطع می‌شود. باز صدای پاهایش و این‌بار تصویر مردی که مقابل دیدگانم شکل می‌گیرد. کتتش را نامرتب روی یکی از مبل‌ها



می‌اندازد و روبه‌رویم می‌نشیند. حرکتی که از محمد مبادی آداب و منظم که یک چروک روی لباس‌هایش دیده نمی‌شد، بعید است. کمی به جلو خم می‌شود و آرنج‌هایش را کمی بالاتر از زانوهایش جاگیر می‌کند. حرفی برای گفتن نداشتیم. هرچند میلی هم به شنیدن نبود، اما شاید این تنها حق من بود و نمی‌خواستیم آن را از خودم بگیریم. منتظر می‌مانم تا شروع کند و خیلی هم طول نمی‌کشد.

- همه‌چیز اون‌طور که فکر می‌کنی نیست.

درد هم همین بود. این‌که شاید همه‌چیز آن‌طور نبود اما چیزهایی بود که فکرها را تأیید می‌کرد. سرم را بالا می‌آورم و نگاهم را در راستای نگاهش قرار می‌دهم. نگاهش به من نیست. نگاهی که در سایه‌ی اخمی پررنگ به زمین خیره مانده است. نمی‌دانم باید می‌گفتم که من دیگر هیچ دلیلی جز نازگل برای ادامه ندارم یا باید سکوت می‌کردم تا ببینم او چه‌طور تکلیف این زندگی را روشن می‌کند.

- در مورد چیزهایی که فکر می‌کنم و هست، بگو.

این‌بار نگاهش را با همان اخم‌ها به چشم‌های من می‌دوزد و کمی حق‌به‌جانب می‌گوید:

- چه فایده داره حرف زدن وقتی تو پیش پیش نتیجه‌گیری رو کردی.

- من زنتم، یعنی اسماً که نسبتم با تو همینه، لطفاً برای چند دقیقه هم که شده بیا بیرون از نقش وکالتت. جوری حرف نزن که انگار نمی‌خوای از تو حرفات چیزی علیه‌ات در بیاد که مدام حرف رو می‌پیچونی.

یکی دیگر از نخ‌های کنترل اعصابش هم از دستش در می‌رود انگار.

- چه نقشی؟ چه پیچوندنی؟ چی بگم وقتی قرار نیست باور کنی.

کاش می‌فهمید آن‌که باید صدایش را بلند کند من هستم. بلند می‌شوم. کیف از روی پاهایم به زمین می‌افتد.

- تو بگو من باور می‌کنم. بگو به جان نازگل چیزی بین تو و اون زن نیست، تو فقط قسم بخور که نیست محمد، من باور می‌کنم.

او هم بلند می‌شود. به امید دیدن نشانه‌ای هرچند واهی، نگاه از چشم‌هایش نمی‌گیرم اما هیچ جز حقیقت نیست. آخ که فقط خدا می‌داند چقدر دلم می‌خواهد قسم بخورد تا با خیال راحت برگردیم به همان زندگی معمولی و روتینی که همه‌چیزش از سر احساس وظیفه بود و احترام. آخ که چقدر دلم می‌خواهد به عقب برگردم و دیگر حتی حسرت جای خالی عشق را هم نخورم و فقط خدا را شبانه‌روز شکر بگویم که همسر من مردی سر به راه است. اما سکوت که طولانی می‌شود، فکش که سخت و فشار دندان‌هایش روی هم که

زیاد می‌شود، میان گلویم بغض‌ها را محکم به هم گره می‌زنم تا اشک‌هایم جاری نشوند. سرم را به تأسف برای سکوتش تکان می‌دهم. قدمی برمی‌دارم. می‌خواهم خودم را به اتاقی برسانم که کم‌کم باید اثرم را از آن پاک می‌کردم.

- وایستا گیتی داریم حرف می‌زنیم.

او سکوت می‌کرد و من متهم به نیمه گذاشتن بحث می‌شدم. بازویم که هنوز کامل میان انگشت‌هایش گیر نیفتاده را با ضرب عقب می‌کشم. خشم در تمام سلول‌های تنم زبانه می‌کشد و ای‌کاش می‌توانستم کمی خوددارتر باشم تا حداقل انقدر عیان سوختم را نبیند.

- وقتی تو حتی انکار نمی‌کنی دیگه چه حرفی داریم که با هم بزنی.

- تو الان عصبانی هستی.

حس می‌کردم که خشم مثل زبانه‌های آتش مرا در بر گرفته است. کنترل تن صدایم از دستم خارج می‌شود:

- نیستم... بگو... از خودت دفاع کن.

حرف زدن برایش سخت بود یا من دوست داشتم این‌طور فکر کنم؟ جان و عزیزمی که به نامم می‌چسباند تا به خیال خودش آرام کند حال را بدتر می‌کند که باز می‌گویم:

- از چی طفره می‌ری محمد؟ چرا هی بهونه می‌آری؟ نگران نباش تو که منو نشناختی تو این همه سال، اما بذار خیالت رو راحت کنم. مطمئن باش من آدمی نیستم که بخوام آویزون زندگی کسی باشم، اونم کسی که حرمتت رو زیر پاش له کرده.

و او که یکبارہ فریاد می‌زند:

- بس کن گیتی، بس کن این مزخرفاتو.

امان از این مرد حق‌به‌جانب. باز هم من باید دهانم را می‌بستم چون حرف‌هایم او را می‌سوزاند. انگار در هر شرایطی صدای فریادهای حق‌به‌جانب او بلندتر از بغض و حسرت‌های فرو خورده‌ی من بود. حیف که نمی‌فهمید من اگر به زبان می‌آورم و یا می‌خواهم با رفتارم به او بفهمانم که نمی‌خواهم به زور خودم را آویزان این زندگی کنم، دلم اما می‌خواهد به تظاهر هم که شده بشنوم او هم نمی‌خواهد و نمی‌گذارد بعد از این همه سال زندگی بروم و برای ماندنم هر کاری می‌کند. چرا گیتی خوش خیال درونم عاقل نمی‌شد؟ که اگر این مرد، مرد این زندگی بود، سروکله‌ی زنی دیگر میان زندگی‌اش پیدا نمی‌شد. آزرده‌تر از هر زمانی نگاهش می‌کنم. کاش فقط به قدر لحظه‌ای خودش را جای من می‌گذاشت.

- داری به یه سوء تفاهم تو ذهنت پروبال می‌دی.

- سوء تفاهمه؟ باشه برطرفش کن. من که گفتم قسم بخوری...  
قسم خوردن را که می شنود میان حرفم می آید و با حالتی طلبکار می گوید:  
- تو مگه می داری، من حتی از نگاهت می خونم که بی نتیجه ست، گیتی ما  
یه دختر هفده ساله داریم!  
جوری وانمود می کرد که انگار من دختر هفده ساله و زندگی بیست ساله مان  
را نادیده گرفته بودم.  
- خوبه که حداقل یادته یه دختر هفده ساله داریم.  
- چرا جوری رفتار می کنی که انگار من اصلا حواسم به تو و نازگل نبوده.  
- من همچین حرفی نزدم، من مثل تو بی انصاف نیستم، تو نقش پدریت  
حرف نداره.  
جویده جویده از میان دندان هایش می گوید:  
- مگه من برای تو کم گذاشتم گیتی؟  
خنده ام می گیرد. خدایا داشتیم بر سر چه بحث می کردیم. چرا به جای  
این که او جوابگو باشد من زیر سؤال می رفتم؟!  
- نه خیر محمد خان، نه! تو از لحاظ مادی هیچی برای ما کم نداشتی. تا  
الان فکر می کردم وظیفه ت بوده، اما حالا فهمیدم که اشتباه کردم، جنابعالی  
لطف کردی در حقم که خرج زندگیمون رو در آوردی. ببخشید آقای وکیل،  
اشتباه از منه که تا الان نفهمیده بودم وظیفه ی شوهری فقط یه سیر کردن  
شکم...  
- چرا مزخرف می بافی به هم.  
- باشه مزخرفه، اما الان مهم اینه که تو لغزیدی محمد و با کشوندن بحث به  
بیراهه داری اصل مطلب رو لاپوشونی می کنی.  
- چرت نگو گیتی، یه جوری حرف می زنی هر کی ندونه فکر می کنه مچمو  
تو خونه خالی باهاش گرفتی، انگار رفتم صیغه ش کردم.  
من هنوز مهره هایم را درست و حسابی نچیده بودم و او دم به دم مات ترم  
می کرد. خودش هم می فهمد انگار. آنقدر که جا خوردنم از شنیدن این حرف  
با آن لحن عیان است. هرچه می کنم نمی توانم جلوی لرزش چانه ام را بگیرم.  
اشک به چشم هایم هجوم می آورد و من می خندم. با چشم های خیس  
می خندم، با چانه ای لرزان می خندم.  
- منت چی رو داری می داری سر من، ممنون که صیغه ش نکردی.  
نمی دانم هست یا نه، اما ترجیح می دهم حس نگاهش را به همان شرم تعبیر  
کنم. چقدر احمق بودم که به هر دری می زدم تا تصویرش بیش از این در  
ذهنم کدر نشود. دست به صورتش می کشد.

- گفتم که عصبانی هستی. منم هستم. ببین یه چیزی می‌گم این جوری...  
دیگر نه می‌شنوم نه می‌فهمم. کرخت شده‌ام. حواس از تن و روحم رفته  
است. جمله‌اش کاری‌تر از این حرف‌ها بود. شاید حق داشت. او که خودش را  
جای من نمی‌گذاشت، من اما می‌گذاشتم. از دید آنها هیولای قصه من بودم.  
حالا باید به خاطر نداشتن زن مورد علاقه‌اش دچار عذاب وجدان هم می‌شدم.  
تا به حال آنقدر واضح متوجه نشده بودم، اما محمد انگار خیلی خوب بلد بود با  
گند زدن به احساسات آدم، شرایط را به نفع خودش تغییر دهد.  
به پلک‌های داغ و تب دارم دست می‌کشم. می‌چرخم و خودم را با گام‌های  
آرامی، که شاید در انتظار نگه داشته شدن هستند، به اتاق می‌رسانم. جان  
ندارم. دلم بیهوشی می‌خواهد. روی تخت می‌نشینم. همان‌طور نشسته سرم را  
به سمت بالشت خم می‌کنم. آنقدر که جمله‌اش حرص داشت پشیمانی‌اش را  
ندیده بودم.

صدای قدم‌هایش روی پله‌ها گوش‌هایم را پر می‌کند. با چشم‌های خودم  
اتفاق شوم زندگی‌ام را دیده بودم. اما او انگار فراتر از حد تصورم در من  
ته‌نشین شده بود که می‌توانستم به چشم‌های خودم شک کنم، اما این‌طور با  
حرف‌هایش به یقین نرسیم. کاش هفده‌سال پیش کر شده بودم تا آن روز با  
دیدنش، شک خوره‌ی جانم نشود. چشم‌هایم بسته است، اما سایه‌اش را روی  
خودم حس می‌کنم.

- پاشو اینو بخور باز ضعف می‌کنی.

صدایش گرفته بود. گرفته از بلند کردن صدایش. چشم‌هایم رو به لیوان  
گذاشته شده روی پاتختی باز می‌شوند. قندهای حل نشده ته لیوان روی هم  
تلنبار شده بودند. صدای باز شدن پنجره‌ی اتاق حواسم را به پشت سرم  
می‌کشاند. سوز سردی که داخل می‌آید تنم را می‌لرزاند. ضعف آرام آرام بر  
تمام تنم مستولی می‌شود. دست لرزانم را برای برداشتن لیوان دراز می‌کنم.  
دلم غش و وضعی دیگر نمی‌خواهد. جرعه‌ای می‌نوشم. باید شیرین باشد، اما  
من جز تلخی زهر چیزی حس نمی‌کنم.

- نباید اون حرف رو می‌زدم.

حیف که حرف‌های گفته شده تجزیه ناپذیرترین عناصر خلقت بودند. هوا  
سرد بود. اما من آنقدرها هم سرمایی نبودم که تنم از سرما مدام به لرز  
بنشیند. این‌بار صدای بستن پنجره را می‌شنوم. کمی بعد کنارم می‌نشیند.  
ای کاش کمی جان داشتم تا تنم را از تنش فاصله می‌دادم. کمی سمت زمین  
خم می‌شود. کلمات به سختی از زبانش بیرون می‌ریزند:

- من... خب... اشتباه کردم.

همین جمله انگار سوزن می‌شود و عاقبت بغض گیر کرده در گلویم را می‌ترکاند. لیوان را قبل از به زمین افتادن روی پاتختی می‌گذارم و دست مقابل دهانم می‌گیرم. این بغض سهمگین‌تر از این حرف‌ها بود که چیزی جلودارش شود. صدای هق‌هق‌ها از سدِ دستم می‌گذرد. کمر راست کرده به سویم متمایل می‌شود. دست‌هایم که به قصد لمس تنم پیش می‌آیند با تمام قدرت پسش می‌زنم. خیلی چیزها در سرم چرخ می‌خورد که حالم را از این لمس به هم می‌زند. به سمت زانوهایم خم می‌شوم و هر دو دستم را مقابل دهانم می‌فشارم تا صدایم را خفه کنم. بی‌شک این مرد لایق این اشک‌ها نبود و من برای خودم عزاداری می‌کردم.

- آروم باش... برات توضیح می‌دم.

چه‌طور آرام می‌شدم. صدایم می‌زند و من از نامم بیزار می‌شوم. کاش می‌رفت. همین دو کلمه «اشتباه کردم» برایم بس بود. دیگر هیچ توضیح و اعترافی نمی‌خواستم. وقتی می‌دیدم تا این حد احمق بودم که می‌خواستم بشنوم تا باور کنم که اشتباه برداشت کرده بودم، حالم بدتر می‌شد. به سختی صدایم را از میان هق‌هق‌ها بیرون می‌کشانم تا میل به تنها شدنم را به گوش‌هایم برسانم، او اما در جواب صدایم را بلندتر می‌کند:

- نمی‌رم، نه تا وقتی باور کنی چیزی بین من و اون زن نیست، الان دیگه نیست!

حالم را با هر جمله‌اش بیشتر به هم می‌زد. این بار از زورش مایه می‌گذارد تا از آن حال خمیده خارج کند. در برابر زورش کم می‌آورم و او کمی آرام‌تر می‌گوید:

- قبول دارم اشتباه کردم، هر آدمی اشتباه می‌کنه اما... گیتی به خاطر نازگل!

آخ خدا! لعنت به من و مادر بودنم. لعنت به این مرد که انگار از تمام این بیست‌سال زندگی فقط نقطه ضعف‌هایم را شناخته بود. لعنت به من و مادر بودنم که دست‌هایم را می‌بندد و توان پس‌زدنش را می‌گیرد. تا این بار به زور زورمندش میان بازوهای غریبه‌اش زندانی شوم و باز با همان صدا در گوشم بخواند که همه‌چیز را درست خواهد کرد. من اما انگار با آمدن اسم تنها داشته‌ی تمام زندگی‌ام طلسم شده بودم. این مرد چقدر راحت از من و مادرانه‌هایم برای به کرسی نشاندن حرف‌های خودش و بستن دهان من استفاده می‌کرد. زن بودنم را می‌دیدم که زیر پاهای این مرد له می‌شد تا مادر بودنم افراشته بماند.

چشم‌هایم آرام آرام و با سوزشی عمیق از هم باز می‌شوند. چندین بار پلک می‌زنم تا شاید کمی از خشکی و سوزششان کم شود. خوابم برده بود یا باز مثل آن روز طاقت نیاورده و بیهوش شده بودم؟ شاید هم فقط خودم را به خواب می‌زدم. چند نفر از آدم‌های روی کره‌ی زمین خودشان را به خواب می‌زدند تا لحظه‌ها برایشان بگذرد؟

میان تاریک و روشن غروب قامتش را می‌بینم که پشت به من رو به پنجره‌ی بسته با دست‌هایی که پشت کمر در هم چفت شده، ایستاده است. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد، نمی‌دانم چندین بار حرف‌هایش را مخصوصاً آن تأکید به این که حالا دیگر چیزی میانشان نیست، در سرم مرور می‌شود.

آهی که ناخودآگاه از سر عجز می‌کشم، حواسش را از ناکجایی که در آن غرق شده بود به من می‌دهد. غرق شدن‌هایش را در این بیست‌سال زیاد دیده بودم و خوب می‌دانستم که من غریق نجات رویاهایش نیستم. این بار زمان میان نگاهمان کش می‌آید. من تنها او را میان دوره کردن‌هایم داشتم و او... این بار آه از نهاد او بلند می‌شود. دستی به صورتش می‌کشد و با قدم‌هایی شاید سنگین شده، از این روز، از اتاق بیرون می‌رود.

به کمر رو به سقف می‌چرخم. دلم می‌خواست برای لحظه‌ای هم که شده حواس سرکوب شده‌ام را زنجیر کنم. موهایم را از صورتم کنار می‌زنم و تازه انگار حواسم جمع مانتم و مقنعه‌ای می‌شود که روی مبل گوشه‌ی اتاق افتاده است. بی‌رمق، بی‌حس نگاهم را تا سفیدی سقف امتداد می‌دهم. انگار خیانت هم بو داشت که دیگر میلی به نفس کشیدن و استشمام این عطر مسموم نداشتم. پشت به در می‌چرخم و جنین‌وار در خودم جمع می‌شوم. صورتم را تا جای ممکن در بالشت مخفی می‌کنم. دلم نمی‌خواست گریه کنم. حضور دوباره‌اش در اتاق آزارم می‌دهد. دلم می‌خواست برای بیرون کردنش فریاد بزنم. پشت سرم لبه‌ی تخت می‌نشیند و انگار چیزی را هم روی پاتختی می‌گذارد. چقدر اشک میان تار و پود این روبالشتی پنهان کرده بودم. برای اولین بار بعد از رفتن بابا خدا را هزار بار از نبودنش شکر کرده بودم، که نبود تا افتادن نقاب از چهره‌ی داماد عزیزکرده‌اش را ببیند و نمی‌دانستم با مامانم چه کنم. مامان، سهراب، سودی... نازگل. نمی‌توانستم حضور این به اصطلاح شوهر را تحمل کنم. انگار از هزار غریبه برایم نامحرم‌تر شده بود.

- بلند شو به چیزی بخور وگرنه مجبور می‌شم ببرمت درمونگاه.

چقدر ضعیف شده بودم که این‌طور از پا درمی‌آمدم. دلم می‌خواست محکم باشم، اما تمام انرژی‌ام ته کشیده بود. تمام توانم را برای دور شدن از تنش به کار می‌گیرم. خودم را به آن سوی تخت می‌کشانم و خیره به سیاهی پشت

پنجره به تاجش تکیه می‌زنم.

- باید حالت سر جاش بیاد تا بتونیم صحبت کنیم، لج نکن عزیز من. عزیز! کاش می‌شد فهمید کجای این بیست‌سال عزیزم‌هایش دروغ بود و کجایش راست. کجا رفتارهایش از سر محبت بود و کجا از سر وظیفه. کاش می‌فهمیدم کجای این سال‌ها من، همسر و تنها زن درون ذهنش بودم تا از میانشان چند خاطره‌ی هرچند کم‌رنگ برای خودم ذخیره کنم. حیف که دیگر هیچ اعتمادی نیست.

بلند شدنش را حس می‌کنم تا این‌که با سینی درون دستش راه نگاهم تا پنجره را سد می‌کند. سینی را روی پاتختی این سمت می‌گذارد و می‌گوید:  
- بخور گیتی... به خاطر خودت.

خیلی صبر نمی‌کند تا با نگاه و حضور نزدیکش عصبی‌ام کند، می‌چرخد و باز رو به پنجره می‌ایستد. نگاهم روی سینی حاوی آب‌پرتقال و خرماهای درون پیش‌دستی می‌چرخد و کوچک‌ترین میلی به خوردن در خودم پیدا نمی‌کنم. درست مثل روزهای گذشته. زبان می‌گشاید و از درست کردن می‌گوید. می‌فهمیدم که حرف زدن برایش سخت است. یک عمر عادت کرده بود دیگران را متهم کند و قرار گرفتن در این جایگاه برایش آسان نبود. شنیدن این حرف‌ها دیگر دردی از من دوا نمی‌کرد. تنها یک کلام می‌گویم:  
- سیما.

گیج و سردرگم، مات و مبهوت از نامی که شنیده به سویم می‌چرخد و من معادله را راحت‌تر می‌کنم.

- سیما اخوان، عشق سال‌های دور!

شوکه شده بود. آنقدر زیاد و عیان که حال‌م را بدتر می‌کرد. ای کاش خیلی از پرده‌ها میانمان پاره نشده بود، ای کاش کار به جایی نرسیده بود که برای شوهرم از معشوقه‌اش بگویم. گفتنش برای خودم کافی بود. قرار بود یک راز باشد، میان من و خودم. رازی که هفده سال میان دلم نگه داشته بودم و اگر مجبور نمی‌شدم هیچ‌گاه به زبان نمی‌آوردم. خودم را عادت داده بودم که این اسم فقط مربوط به گذشته‌ی شوهر من است و تنها به خودش ارتباط دارد. هنوز با آن شوک درگیر است و کلمات در ذهنش ساخته نمی‌شوند انگار که فقط به گفتن چهار حرف اسمم اکتفا می‌کند. نگاهم را از مرد سرگردان مقابلم می‌گیرم و به نقطه‌ی نامعلومی که فقط او را در خود ندارد می‌سپارم. آرام آرام سفره‌ی یکی از تلخ‌ترین خاطرات عمرم را از میان صندوقچه‌ی دلم بیرون می‌کشم و مقابلش پهن می‌کنم. خاطره‌ای تلخ که زیباترین روزهای زندگی‌ام را به سیاهی کشانده بود.

- نازگل تازه به دنیا اومده بود، اون روز مادرت این جا بود. تو خوشحال بودی، خیلی. اونقدر که کم کم داشت به دخترم حسودیم می شد. از شروع زندگی مون من حتی یک بار هم تو رو با اون همه شور و عشق به زندگی ندیده بودم. من تو اتاق بودم، اون موقع هنوز خونه رو بازسازی نکرده بودیم. فاصله ی اتاق خواب ما با هال خیلی کم بود و صداها خیلی خیلی واضح.

نگاهم آن سال ها را دوره می کند و گوشه ی پایینی تشک فرو می رود. شاید او هم به یاد می آورد. حالا دیگر خوب می دانستم که خاطرات در ذهن این مرد زنده تر از هر چیز دیگری هستند، با این حال احتیاج داشتم بعد از هفده سال سکوت، خودم به زبان بیاورم.

- تازه از خواب بیدار شده بودم، شما حواستون به من نبود. گفتمی «داشتن نازگل رو با دنیا هم عوض نمی کنم.» مادرت گفت «خدا رو شکر که به خاطر لج و لجبازی با بابات اون اشتباه رو نکردی تا از داشتنش محروم بشی.» جمله ی مادرت با لحنی که شنیدم انقدر حرف پشتش داشت که من از همه جا بی خبر رو به دلشوره بندازه. گیج شده بودم، لج و لج بازی سر چی؟ چه اشتباهی می تونست تو رو از داشتن نازگل محروم کنه؟ هیچ وقت نمی تونی درک کنی که من تو اون لحظه چه ترسی رو تجربه کردم.

عمیق آه می کشم تا بغض ها را پس بزنم.

- چند لحظه شاید چند دقیقه هیچ صدایی ازتون نیومد. بعد تو با یه صدای پر از حسرت و یه حرص فرو خورده که هنوز می تونم توی گوشام بشنومش گفتمی «شما نداشتید، من با سیما می تونستم بهتر از این حس رو تجربه کنم.» تو می خواستی بازم بگی از حواسی که می تونستی در بودن سیما نامی تجربه کنی اما مادرت نداشت ادامه بدی، سرزنش کرد، از قهر خدا گفت که با داشتن زن و بچه داشتی به کسی که تموم شده و اون هم ازدواج کرده، فکر می کردی.

اشک های بی اجازه روان شده ام را پاک می کنم و عاقبت نگاهم را به سویس می کشم. به اوایی که خم شده به سوی زمین و آرنج به پاهایش می فشرد تا حجم سر سنگینش را میان مشتهای گره خورده به موهایش نگه دارد.

- همه چیز همون روز برای من تموم شد. تمام شور و عشقم به زندگی زهر شد به کامم. درسته که آشنایی و ازدواج ما سنتی بود اما من خب...

و باز هم فقط آه می کشم. لب لرزانم را میان دندان هایم می گیرم. دیگر چه فایده ای داشت گفتن از علاقه ای که این مرد این همه سال نفهمیده بود.

- حالم دیگه خوش نبود، خوشم نشد، همه حال بد روحیم رو به افسردگی بعد از زایمان نسبت دادن، اما هیچ کس نگفت که خب پس چرا دوره ی این



افسردگی تموم نمی‌شه. چرا دیگه گیتی گیتی سابق نمی‌شه؟  
و صدایی که انگار از ته چاه به گوش‌هایم می‌رسد.  
- من... گیتی... من نمی‌دونستم.

- چون من نخواستم بدونی، چون ما یه موجود بی‌گناه رو به این دنیا دعوت کرده بودیم و من نخواستم با باز کردن موضوعی که مادرت می‌گفت تموم شده، دنیا رو به کامش تلخ کنم. هرچند هنوزم منظورش رو از اون اشتباه نفهمیدم، اما دیگه مهم نیست، مطمئناً اگه پای نازگل وسط نبود همون موقع هم نمی‌موندم میون تو و خاطراتی که اون‌طور با حسرت ازشون حرف می‌زدی. نگاه سرگشته و ناباورش دیگه هیچ دردی از من دوا نمی‌کرد. هفده‌سال به خاطر نازگل، به خاطر دلم، به حرمت این‌که گذشته‌اش ارتباطی به من ندارد و بی‌حرمتی از او ندیده بودم، به خاطر حفظ زندگی‌ام و صد البته به خاطر پدر و مادرم که درد زندگی نابسامان خواهرم برایشان کافی بود و من نمی‌خواستم دردی دیگه باشم، ساختم. اما انتظار نداشتم در این برهه از زمان تمام ساختن‌هایم به دست همین مرد بسوزد و خاکستر شود.  
نگاهش می‌کنم. چقدر دلم می‌خواست بگویم؛ «این همه سال تو خیالت باهات زندگی کردی بس نبود، دیگه چرا پاش رو به زندگیمون باز کردی؟» اما سکوت می‌کنم.

\* \* \*

### سهراب

از اتاق بیرون می‌زنم. صدایش از آشپزخانه می‌آمد که پشت هم از مؤسسه تعریف می‌کرد و قربان صدقه‌های مامان برایش ردیف بود. ساعت‌ها می‌بندم و هم‌زمان که جلوی آینه دستی به موهایم می‌کشم، صدایش می‌کنم. صدای اعتراض مامان طبق معمول هر صبح بلند می‌شود. هرچند روی من هم کارساز نیست. این وقت صبح حوصله‌ی نفس کشیدن هم نداشتم، خوردن پیشکش. باز فقط به نازگل تأکید می‌کنم که عجله کند. از آشپزخانه که بیرون می‌زند با دیدن تیپ و قیافه‌اش ابروهایم را جوری در هم می‌پیچم که حساب کار دستش بیاید. واقعا فکر کرده بود با این شنل زرشکی و آن شلوار تنگ و شالی که به درد عمه‌اش می‌خورد، قاتی یک مشت نره‌خر ولش می‌کردم؟ سوئیچ را از روی جاکفشی برمی‌دارم و یک کلام می‌گویم:

- تا ماشینو می‌برم بیرون فرم مدرسه‌تو می‌پوشی.

نازگل چشم گرد کرده دست به دامن مامان می‌شود و او هم که در جریان جو کلاس‌های نوه‌اش نیست مشغول طرفداری. بی‌حوصله عینکم را برمی‌دارم و هم‌زمان که بیرون می‌روم می‌گویم:

- فرم مدرسه تو پوشیدی که هیچ، اگه نه من برم به کارام برسم.  
در را پشت سرم می‌بندم. خوب می‌دانست که شوخی در کار نیست. فسقلی  
برای من تیپ زده بود. تابلو بود که انتخاب لباسش از دیدن همان چند نفر  
مقابل مؤسسه آب می‌خورد و حالاحالاها از این جو بیرون نمی‌آید. بی‌توجه به  
اعتراضاتش به من و زورگو بودنم که فقط به صورت علنی فحش نمی‌دهد،  
سمت در می‌روم و بازش می‌کنم. ماشین را بیرون می‌برم و هنوز به پنج دقیقه  
نرسیده که با فرم مدرسه بیرون می‌آید. با غیظ سوار می‌شود و در را به هم  
می‌کوبد. بی‌توجه به رفتارهای بچگانه‌اش ماشین را راه می‌اندازم و صدای  
پخش را بلند می‌کنم. تمام طول راه در همان حالت می‌ماند. روبه‌روی مؤسسه  
بی‌حرف می‌خواهد پیاده شود که قفل در را می‌زنم. حواسم را از چند پسری  
که داخل می‌روند می‌گیرم که با همان حالت قهرگونه‌اش می‌گوید:

- کلاس شروع شد.

- به درک! قرار ما چی بود؟ این که مثل آدم بری و بیای. این اداها چیه؟  
تخس توی چشم‌هایم زل می‌زند و انگار برگ برنده‌اش را رو کرده باشد  
می‌گوید:

- خودت خریده بودی.

- خریدم که به وقتش بیوشی نه واسه کلاسی که پر از نره خره.  
کمی ماشین را حرکت می‌دهم. هاج و واج نگاهم می‌کند. خونسرد می‌گویم:  
- اگه نمی‌تونی با قوانین من کنار بیای بهتره یه راه واسه راضی کردن مامان  
و بابات پیدا کنی.

زیرلب غرغر می‌کند:

- آه! چقدر بدجنسید همه‌تون، پدر آدمو درمی‌آرید.

نیم‌نگاهی به چهره‌ی ناله شده‌اش می‌اندازم و روی ترمز می‌زنم. قفل را باز  
می‌کنم و می‌گویم:

- کلاست تموم شد داخل می‌مونی تا پیام دنبالت.

جوابی نمی‌دهد و سریع از ماشین پیاده می‌شود. تا داخل شدنش به مؤسسه  
صبر می‌کنم. قبل از این که راه بیفتم خانی را می‌بینم که سوار پرادوی آلبالویی  
رنگی از روبه‌رو نزدیک می‌شود. راننده همان دختر بی‌اعصاب دیروزی است.  
هم‌زمان با رد شدنشان از کنارم نگاه خانی به من می‌افتد و ابروهایش کمی بالا  
می‌رود. جواب نگاهش را با یک پوزخند می‌دهم و بلافاصله راه می‌افتم.

هنوز خیلی دور نشده‌ام که مامان تماس می‌گیرد و با صدایی بیچ‌مانند و  
حرص‌آلود از حضور بی‌خبر محمد و گیتی و دروغی که در مورد کوه رفتن ما  
گفته، می‌گوید. نازگل هم با این شانسش! می‌گویم تا تعطیلی نازگل خانه

نمی‌آیم.

- نه پس، بیا تا من دروغگوتر بشم.

از عذاب وجدان لحنش می‌خندم که زهرمار پریغیظی تحویلیم می‌دهد و تماس را قطع می‌کند. به خاطر نیم‌و‌جیب بچه بساطی برای خودمان درست کرده بودیم. می‌پیچم سمت کافه‌ی عباس. بهترین جا برای علاف ماندن همان‌جا بود.

شماره‌ی ندا را می‌گیرم و پیاده می‌شوم. این‌که فکر می‌کردم دلم هوایش را کرده از آن محیرالعقول‌هایی بود که اگر خودم حسش نکرده بودم باورم نمی‌شد. نه این‌که مشکل از ندا باشد، من توی این فازها نبودم. بعد از چند بوق که مطمئنم عمدا جواب نمی‌دهد تا اعتراضش را نشان دهد، بالاخره صدای به اصطلاح سردش در گوشم پخش می‌شود و یک الوی خشک و خالی تحویلیم می‌دهد. شاید حق داشت. از آن شب که سر جریان خواستگاری به اعصاب هر دویمان گند زد، تماسی با هم نداشتیم و او هم با یک پیام سه کلمه‌ای خیر رفتنش را داده بود. بعد هم که خودم درگیر مغازه و کار و نازگل بودم و فرصت تماس گرفتن نداشتم؛ که خب احتمالا این‌ها برای ندا کلا دلیل به حساب نمی‌آمد.

- این یعنی الان باید برم تو فاز نازکشی؟

- مگه بلدی؟

- نه، پس دیگه حرفی نمی‌مونه، بهتره قطع کنم.

اول صبحی حرصش را درآورده بودم. یکی دو لقب با ته مایه‌های بدجنس حواله‌ام می‌کند که فقط می‌خندم. امروز از آن روزها بود که اعصاب ادا و اطوار و حتی غرغره‌ایش را هم داشتم. «لعنتی امروز جاش خیلی خالی بود.» مختصر از سفرش می‌گویند و وقتی در جواب این‌که کجا هستم می‌گویم کافه‌ی عباس یکی از آن سؤالات مسخره‌اش را به زبان می‌آورد.

- تنها؟

- نه با شهلا.

- خودتو مسخره کن.

- چرت نگو تا مسخره‌ت نکنم.

کشش نمی‌دهد و این دفعه از مؤسسه می‌پرسد. با یادآوری دوباره‌ی خانی و نمایش مسخره‌ی آن روزش، اخم‌هایم در هم می‌روند. چهار کلمه درباره‌ی اخلاق مزخرف آن یارو می‌گویم که شاکی می‌شود.

- مرتیکه‌ی احمق می‌دونه ما برای چی رفتیم پیشش، اما عقده‌ای بازی درمی‌آره.

کمی تند و حق به جانب می گوید:

- نه خیر، تو خیلی بدبینی، نریمان اصلاً هم همچین آدمی نیست.  
جبهه گیری علنی و نریمان گفتنش به مذاقم خوش نمی آید. گفته بود به واسطه ی مادرهایشان با هم آشنا هستند اما نگفته بود آنقدر نزدیک که این طور برایش سینه سپر کند. تمام حس و حال می پرد و فکر می کنم از کی روی این مسائل حساس شده بودم که خبری از روشنفکری های پیش از این نبود. احتمالاً سکوت هم حکم چراغ هشدار را دارد که تغییر مسیر می دهد و می گوید:

- ولش کن اصلاً سهراب، با استاد اکبری کلاس داشتی تا حالا؟ لج نکنه به خاطر غیبتام...

مزخرف می گفت که فقط اثرات حرف های قبلش را کم کند. مسیرم را به جای ورودی کافه به سمت دکه ی پایین تر کج می کنم. هوای سیگار به سرم زده بود. صدایش بود و نبود. یک وقت هایی سیم هایم به هم می پیچید و قاتی می کردم. حرف های خودم هم یادم می رفت. یادم می رفت کجا ایستاده ام؟ چه می خواستم؟ که این زندگی چه از جانمان می خواست؟ اصلاً آن ته تهش چه می شد؟ از پیرمرد درخواست سیگار می کنم.

- سهراب این وقت صبح سیگار؟

حساب می کنم و همان جا یک نخ بیرون می کشم و با فندک آویزان از لبه ی پیشخوانش سیگار را روشن می کنم و میان لب هایم می گذارم و جویده جویده زمزمه می کنم:

- وقتی گوه می زنی تو حال آدم...

دود را از دماغم بیرون می فرستم.

- چی گفتیم مگه؟

- چون خودم هم دقیقاً نمی دانم چه مرگم شده بحث را عوض می کنم تا زودتر این مکالمه تمام شود. از برگشتش می پرسم. کوتاه نمی آید و باز سر خانه ی قبلی اش برمی گردد. این بار ملایم تر با عزیزمی که به ریش جمله اش می بندد. سعی می کنم آدم وارتر برخورد کنم و حرصم از آن بی شرف را سر ندا خالی نکنم. مختصر از شلوغ بودن این روزهایم می گویم تا انتظار تماس های سه وعده ای را نداشته باشد و بعد هم یک خداحافظ و تمام!

قدم هایم را به سمت کافه می کشانم و فکرم را آزاد می گذارم تا به هر سوپی می خواهد برود. از ندا تا نسبتمان. از آینده ای که هیچ چیزش مشخص نبود، از...

- شما شعور نداری که با سیگار وارد فضای بسته نشی.

نگاهم را از زمین تا چهره ی خندان عباس بالا می کشم و یک «گمشو بابا»

هم تحویلش می‌دهم.

- چته اول صبحی انقدر چیزمرغی هستی.

سیگار به فیلتر رسیده را در گلدان تزئینی کنار ورودی خاموش می‌کنم و به فحشی که حواله‌ام می‌کند توجهی نمی‌کنم.  
- به املت بز ن واسه حاجیت.

شلوغ نبود، اما به سمتی می‌روم که خلوت‌تر است و پشت یکی از میزها رو به دیوار ولو می‌شوم. اعصاب چشم تو چشم شدن با آدم جماعت را نداشتم. چند دقیقه همان‌طور خیره به دیوار زمان را هدر می‌دهم. صدای پیامی حواسم را به کافه برمی‌گرداند. بی آن که نگاه کنم گوشی را آن‌طرف‌تر می‌اندازم و باز به زل زدنم ادامه می‌دهم. فکرها را از حوالی نریمان گفتنش سمت دیگری می‌فرستم. سمت پایان‌نامه‌ای که نوشته نمی‌شد و خلاصم نمی‌کرد. سمت مامان که مسلماً دلش رفتن نمی‌خواست. فکر یک مشت جنس که باید از انبار تحویل می‌گرفتم.

- بیا کوفت کن.

نگاه از دیوار می‌گیرم و خیره به صورت خندانم می‌گویم:

- آداب معاشرت بلند نیستی که پرنده این جا پر نمی‌زنه.

مقابلم می‌نشیند و بدون آن که به خودش بگیرد انگار از قحطی برگشته یک لقمه‌ی پروپیمان می‌گیرد و در دهانش می‌چپاند. انگار که نه انگار صاحب این بی‌صاحب خودش است.

- از بی ندایی این شکلی شدی؟

ذهنم میان جمله‌ای که گفته بود گیر می‌افتد. یک لقمه برای خودم می‌گیرم. دروغ نبود اگر می‌گفتم خودم هم از رابطه‌ام با ندا چیز خاصی نمی‌دانم. در اصل هیچ‌وقت به این مورد گیر نداده بودم. همین که بود و حالم خوب بود بس بود انگار. باز دوباره از آن لقمه‌های پر و پیمانم می‌گیرد که می‌گویم:

- مال خودته این خراب شده.

- خوردن از جیب خودم که مزه نمی‌ده این به حساب توئه، می‌چسبه.

پیام دیگری می‌رسد. عباس گوشی را به طرفم سر می‌دهد و می‌گوید:

- خب بخون ببین چی می‌گه که نه خودت این شکلی باشی نه اون بیچاره.

گوشی را برنمی‌دارم. همان چند کلمه‌ی اولی که پیداست را می‌خوانم. «سه روز دیگه برمی‌...»

گوشی را آن‌طرف‌تر می‌اندازم و به خوردنم ادامه می‌دهم. یاد قیافه‌ی درهم نازگل که می‌افتادم خنده‌ام می‌گرفت. جونور قرتی حسابی توی پرش خورده

بود. به عباس می‌گویم که اگر چیزکیک در بساطش دارد دو سه تکه‌ای برای نازگل بگذارد که می‌گوید:

- بیچاره ندا!

همین مانده بود که در رابطه‌ام با نازگل، عباس هم به دسته‌ی ندا برود. انگار امروز قرار نبود بدون گند خوردن به اعصابم شَرش را بکند. لقمه‌ی نخورده را داخل تابه‌ی مسی می‌اندازم که سریع دستش را به حالت تسلیم بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- هو رم نکن، خیلی خب بی‌خیال ندا.

تابه را به طرفش هل می‌دهم که او هم همین حرکت را انجام می‌دهد.

- کوفت کن بابا، پولشو دادی.

- یادم نمی‌آد.

- می‌گیرم ازت، بخور تو اول.

\*\*\*

#### محمد

چند دقیقه‌ای بود که راننده‌ی جرثقیل روبه‌روی ماشین پارک کرده زیر تابلو نگه داشته بود و نگاه من خیره روی صحنه‌ی مقابل مانده بود. هفده‌سال سکوت کرده بود. هم سن و اندازه‌ی نازگل و من متوجه نشده بودم. راست می‌گفت، او نخواسته بود که من از باخبر بودنش بویی نبرده بودم. هفده‌سال در افسردگی بعد از زایمانش گیر کرده بود برای حفظ کردن زندگی‌ای که من...

پلک می‌بندم روی درگیری مأمور و ماشین و مشتم را میان موهایم محکم‌تر می‌کنم. چه‌طور نفهمیده بودم؟ چه کرده بودم در حق این زن؛ در حق مادر بچه‌ام؟ کلافگی توصیف یک لحظه‌ی حال و روز به‌هم ریخته‌ام بود. هیچ‌وقت در تمام عمرم این‌قدر احساس دین نکرده بودم. هیچ‌وقت هم این‌قدر احساس درماندگی نکرده بودم، حتی آن زمان که رابطه‌ام با سیما حکم کوچه‌ای بن‌بست را پیدا کرده و کاری از دستم برنیامده بود. همان‌جا که فکر می‌کردم آخر دنیاست و نبود انگار.

دست‌ها را پشت گردن قلاب می‌کنم و سرم را از پشت می‌کشم. تصویر جمع شده‌اش روی تخت نازگل در ذهنم مانده بود. انگار که از شر من شیطان رجیم پناه برده بود به آنجا. چرایش واضح بود، چون دوست نداشت شب را در کنار شوهر خائنش سر کند. همان ساعاتی که من شاید از خجالت گندی که خودم زده بودم و فهمیدن راز سکوت هفده‌ساله‌اش، روی نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشتم و به طبقه‌ی پایین پناه برده بودم. تصویر دیشبش خیلی واضح می‌گفت: «کلات رو بنداز بالاتر و کیل نمونه.»

مأمور حمل هنوز درگیر بود. راننده‌ی احمق توی این خیابان تنگ درست زیر تابلو پارک کرده بود. کجاها سیر می‌کرده که تابلوی به این واضحی را ندیده بود. ذهنم خیلی سخت‌گیرانه از تصویر آن طرف پنجره الگوبرداری می‌کرد و دست از کلنجر رفتن با حرف‌های امروز صبحش بر نمی‌داشت. مأمور حمل با قلاب و زنجیر و سپر ماشین ور می‌رفت و من با خودم و گیتی و... او. چشم‌های خسته‌ام را محکم می‌مالم، تا صبح پلک روی هم نگذاشته بودم، جای خالی‌اش کنار دستم از هزار فحش و ناسزا بدتر بود. با خودم که تعارف نداشتم، شاید می‌شد گفت هیچ‌وقت به نبود گیتی در زندگی‌ام فکر هم نکرده بودم. شاید هم سن و سال سکوت او، شاید هم بیشتر!

صبح خیلی بی‌صدا به اتاق آمده بود. اول بیدار بودم را به رویش نیاورده و حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم، اما همین که سراغ مانتو و کیفش رفته بود، بازی این نقش مزخرف را تمام کرده بودم. کاش می‌توانستم آن صدای ترس از آبرویی که از دیشب هزار هزاربار مغزم را خراشیده بود خفه کنم. خب اصلا همین بود؛ از ریختن آبرویم واهمه داشتم، اما نه این‌که گیتی مهم نباشد که بود، شاید خیلی بیشتر از آن آبروی کوفتی. مشتم را به چارچوب پنجره می‌کوبم، گور پدر دردی که مثل یک بند تا آرنجم کشیده می‌شود.

نارضایتی چشم‌هایش از این‌که دیده بود بیدارم و نتوانسته بود بی‌صدا از دستم فرار کند بیشتر از این درد آزارم می‌داد. پوزخند می‌زنم، دقیقا به خودم؛ رک و راست تحمل بودن کنارم را نداشت و انگار من هم هیچ حقی برای گرفتن این حق از زخم نداشتم. نمی‌خواستم اذیتش کنم، اما نمی‌دانم این که نمی‌خواستم برود دقیقا از کدام یک از حواسم نشأت می‌گرفت.

مبارزه می‌کردم با ذهنم تا خودم را به جایش نگذارم. یک‌جور مقاومت ناخودآگاه بود، چون خیلی راحت می‌شد نتیجه را حدس زد. تازه انگار داشتم می‌فهمیدم چه آدم مزخرفی هستم. درست که زمینه‌ی کاری‌ام نبود اما کم توی رفت و آمدهایم به دادسرا نمونه‌هایش را ندیده بودم. حالا انگار خودم شده بودم یکی از همان روباه صفت‌هایی که دلم می‌خواست پوزه‌شان به خاک مالیده شود. چقدر به خودم مطمئن بودم و خدا صاف توی کاسه‌ام گذاشته بود. اوضاع جوری بود که فکر می‌کردم هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید. نه حتی در حد نگه داشتن زخم در خانه‌ی خودش.

اتفاقا شاید این‌طور بهتر بود که مجبور می‌شدم با خودم روراست باشم. تا بفهمم این‌جایی که یک سرش سیما و عشقی سرکوب شده بود و یک سرش گیتی و نازگل و یک زندگی بیست‌ساله، دقیقا کجاست. تا برای بار هزارم به خودم ثابت کنم کفه‌ی کدام طرف سنگین‌تر است و من حق ندارم با

خودخواهی آن را به گند بکشم.

راضی نبود، اما خودم تا خانه‌ی مادرش رسانده بودمش. می‌فهمیدم که تحمل جنگ اعصاب ندارد و برای همین با من و این همراهی ناخوشایند کنار می‌آید، اما بالاخره صبرش تمام شده و گفته بود که می‌خواهد چند روزی تنها باشد. تنها که خب، درواقع محترمانه گفته بود نمی‌خواهد برای مدتی قیافه‌ام را ببیند و به قدری در تصمیمش مصمم بود که جایی برای مخالفت نمی‌ماند. گفته بودم من می‌روم که تا هروقت می‌خواهد تنها باشد، که در همین دفتر لعنتی می‌مانم و لازم نیست او خانه به دوش شود. گفته بود هوای خانه هم اذیتش می‌کند، که چند روز فرصت می‌خواهد برای کنار آمدن، که فکر می‌کند شاید حالا دیگر وقت آن باشد که یک تصمیم اساسی بگیرد. منظورش از تصمیم اساسی را نپرسیده بودم چون واضح بود و فقط مثل لاشخوری که هیچ‌چیز از خودش ندارد از نازگل مایه گذاشته بودم، گفته بودم پس دخترمان چه می‌شود، گفته بود هفده سال زمان کمی نیست برای از خودگذشتگی یک مادر و دهانم را بسته بود.

تنها نقش خودش را مادر نازگل بودن می‌دانست و من نمی‌توانستم و شاید در اصل نمی‌خواستم باور کنم که ناخودآگاه تمام این سال‌ها نقش زن بودنش را ندید گرفته بودم.

بالاخره کار مأمور حمل هم تمام می‌شود. خیره به ماشینی که در آن وضعیت هر لحظه دور و دورتر می‌شود، می‌مانم. من راننده‌ی احمقی بودم که کور بود و ماشینش را در اشتباه‌ترین نقطه‌ی ممکن رها کرده بود. دقیقاً کور بودم. شاید هم اصلاً در این دنیا نبودم. زندگی‌ام جلوی چشم‌هایم داشت‌بار می‌شد. خودم کرده بودم. خودم چشم‌هایم را بسته و زندگی‌ام را در بدترین جای ممکن رها کرده بودم. عصبی و کلافه، خسته پشت می‌کنم به پنجره و نگاهم روی تکه شکسته‌های لیوانی که دیروز به دیوار کوبیده بودم ثابت می‌ماند. در هر تکه‌اش گیتی را می‌دیدم. شکسته بودمش. تمام عزتش را با دست‌های خودم شکسته بودم و هنوز درگیر این بودم که چه شد به این‌جا رسیدیم.

صبح خودخواهانه از نبود نازگل خوشحال شده بودم. از تصور این‌که با فهمیدنش چه بر سر تصویر پدرانه و قهرمانانه‌ای که در ذهنش داشتم می‌آمد دیوانه می‌شدم. خودخواهانه بود، قبول، اما به هیچ‌وجه تحمل این یکی را نداشتم.

با ذهنی مشوش‌تر از قبل تنم را روی صندلی می‌اندازم و گردنم را از پشت رها می‌کنم. باید اجازه می‌دادم با خودش تنها بماند؟ باید به سراغش می‌رفتم



و نمی گذاشتم تنهایی تصمیم بگیرد؟ چه باید می کردم؟!  
\*\*\*

### نازگل

آنقدر برخورد آن زنیکه‌ی جیغ‌جیغوی از خود راضی حالم را گرفته بود که فقط دلم می‌خواست بروم یک گوشه و کپه‌ی مرگم را بگذارم. حوصله‌ی هیچ‌چیز و هیچ‌کس را نداشتم. با حضور بی‌موقع مامان و بابا که توی ماشین از سهراب شنیده و یک نیمچه سگته‌ای هم به خاطرش زده بودم، اصلا حس و حال فیلم بازی کردن هم نداشتم، حتی میل به خوردن چیزکیک‌هایی که سهراب از کافه‌ی عباس برایم آورده بود. به جای این‌که مثل همیشه پا بگذارم روی برگ‌های زرد ریخته کف حیاط و کیف کنم از صدای خرد شدنشان، با پا زیر یک کپه‌ی جمع شده روی هم می‌زنم و بخش و پلایشان می‌کنم. حیف که ضایع بود و دلم هم می‌خواست یک‌جوری حال آن زنیکه را بگیرم، وگرنه بی‌خیال علاقه‌ام می‌شدم و دیگر پا در آن مؤسسه‌ی کوفتی نمی‌گذاشتم. یک دلم می‌گفت بی‌خیال این‌جا، می‌گردیم و یک جای بهتر پیدا می‌کنیم. اصلا مگر قحطی استاد گرافیک شده و یک دلم هم از کم آوردن و ترسو بودن می‌گفت. کلافه از دست خودم زیر لب شروع به فحش دادن می‌کنم. چقدر دچار توهم شده بودم که فکر می‌کردم قرار است سرکلاس‌های خانی بنشینم. هرچند او هم تحفه نبودنش را دیروز به صورت عملی ثابت کرده بود، اما هرچه بود از آن شفاهی بهتر بود.

- چی با خودت پیچ می‌کنی قشنگم؟

قدم‌هایم شل می‌شوند و سرم بالا می‌آید. مامان بزرگ کنار باغچه ایستاده بود و دستش پر بود از برگ‌های زرد و خشک کنده شده از گلدان‌ها. عنق سلام می‌کنم. برعکس تلخی من، جواب سلامم را با روی همیشه خوشش می‌دهد و برگ‌های زرد توی دستش را در باغچه می‌ریزد. به سمت در حال می‌روم که باز می‌گوید:

- چرا سگرمه‌ها تو همه مامان جان.

بدم می‌آمد وقتی اعصاب نداشتم و در نتیجه حس و حال حرف زدن هم نبود، می‌پرسیدند که چه مرگم شده. بدتر از قبل «حوصله ندارم» می‌گویم و اخم‌های خودم بیشتر توی هم می‌رود. مامان بزرگ هم مثل مامان بی‌شعور بودنم را به رویم نمی‌آورد. به جایش محبت نگاهش بیشتر هم می‌شود. با این حرکتش طبق معمول که انگار برایم درس عبرت هم نمی‌شود، کیلوکیلو عذاب راهی وجدان درد گرفته‌ام می‌شود. اما از آنجا که به غرورم برمی‌خورد اگر کاملاً مثل آدم برخورد کنم، فقط کمی آرام‌تر مسیر بحث را عوض می‌کنم شاید

کمی بی‌شعور بودنم را فراموش کند.

- مامانم اینا کی اومدن مامان بزرگ؟

- یه کم بعد از رفتن شما. بابات رفت دفتر، مامانتم نشسته تو اتاق برگه امتحانی صحیح می‌کنه.

نزدیکش که می‌رسم جلو می‌آید و مثل همیشه روی موهاییم را می‌بوسد و یک «قربونت برم» آرام هم زمزمه می‌کند. از آنجا که من بی‌اندازه منتظر اشاره‌ای برای زار زدن هستم، چشم‌هایم از این محبت شلیک شده سمت احساسات قلبیهام خیس می‌شود. به زور خودم را کنترل می‌کنم و قبل از این‌که نگاهش به صورتم بیفتد از کنارش رد می‌شوم. سراغ سهراب را می‌گیرد که می‌گویم با آقای کمالی صحبت می‌کند و داخل می‌روم. بدون خم شدن و با کمک پاهایم کفش‌ها را لنگه به لنگه یکی این طرف و یکی آن طرف می‌اندازم. نگاهی به هال خالی از سکنه می‌اندازم و به سمت راهرو می‌چرخم. ای خدا اصلا حوصله نداشتیم، حالا باید یک‌جوری توی نقشم فرو می‌رفتم تا گند کارمان پیش مامان درنیاید. زیر لب غر می‌زنم:

- آخه کی با لباس مدرسه می‌ره کوه، از دست این خرکی بازی‌های سهراب. در اتاق باز است. یواشکی سرکی می‌کشم. پشت به در روی صندلی نشسته و کمرش به سمت میز خم شده است. نفسی می‌گیرم و با بررسی دوباره‌ی موقعیت و پیدا کردن لباس‌های خانگی‌ام درست همان‌جا که آنها را در آورده بودم، ابروهاییم از این‌که مامان از کنار این صحنه گذشته است بالا می‌پرد. احتمال این‌که تنبیهی سخت در راه باشد خیلی بیشتر از شانس آوردنم بود. با ورود کمی پر سر و صدای سهراب و مامان بزرگ وقت را هدر نمی‌دهم و خیلی سریع وارد اتاق می‌شوم و هم‌زمان که لباس‌هایم را از روی زمین چنگ می‌زنم می‌گویم:

- سلام مامان، چه خوب کردی اومدی.

به سرعت قبل از آن‌که نگاهش را از کاغذها به من بدهد به سمت در برمی‌گردم، او اما بی‌آنکه قصدی برای بلند کردن سرش داشته باشد خیلی آرام جواب سلامم را می‌دهد. با این‌که باز هم تعجب می‌کنم، اما فرصت را غنیمت شمرده و فکر می‌کنم امروز برای اولین بار شانس با من یار شده است.

بعد از تعویض لباس، فرم مدرسه‌ام را همان‌جا در اتاق مامان بزرگ آویزان می‌کنم و بیرون می‌آیم. صدای سهراب را می‌شنوم که از مامان سراغ بابا را می‌گیرد و او هم جواب می‌دهد که دفتر است.

- این شوهر تو روز تعطیل دست از پول پارو کردن برنمی‌داره؟

حیف که سهراب بود وگرنه جواب هرکسی که به بابا تیکه می‌انداخت را

درست و حسابی می‌دادم. هرچند سهراب شوخی می‌کرد. خودش به قدر کافی به بابا ارادت داشت و این را همه می‌دانستند. انتظار دارم مامان دل به دلش دهد، اما کوتاه فقط از شلوغ بودن سرش می‌گوید. شانه بالا انداخته به دستشویی می‌روم. خب وقتی مامان گیر نمی‌داد من هم مریض نبودم خودم را در دامش بیندازم.

\*\*\*

سکوت خانه آن هم یک ربع به هشت شب که هرازگاهی با صدای ورق خوردن شاید یه کتاب و بیشتر از آن جلز و ولز سرخ شدن عشق من در روغن شکسته می‌شد برایم عجیب بود. نمی‌دانم چرا مامان سراغی از من نمی‌گرفت! همان‌طور که کورمال کورمال جلو می‌روم مچ دست‌هایم را برای پیدا کردن کش موهایم لمس می‌کنم، اما اثری از آن نیست و مغزم هم اصلا یاری نمی‌کند که قبل از خواب آن را کجا انداخته بودم.

کلافه از پخش بودن موهایم در چشم و دماغ و دهانم که انگار با الکتریسته‌ی ساکن و مالشی و کوفت و زهرمار قرارداد بسته است، همه را به پشت گوش‌هایم هدایت می‌کنم و کف دست‌هایم را محکم به صورتم می‌کشم تا خارشش از بین برود. از خواب که بیدار شدم و بعد از این که موقعیت دستم آمد و فهمیدم کجا هستم و اصلا که هستم و این حرف‌ها، چشم بسته فقط مسیر بو را دنبال کرده بودم و جالب این‌جا بود که مدام منتظر بودم تا مامان یک گیری بدهد تا باور کنم همه‌چیز در حالت طبیعی‌اش است.

امروز نقشش خیلی کم‌رنگ بود. آن از اولش که به لباس‌هایم گیر نداده بود، بعد هم هنگام خوردن ناهار که گیری به خوردن هم‌زمان ماست و ترشی نداده بود و بعد هم که تا این موقع خوابیده بودم و بیدارم نکرده بود. این‌ها همه نشانه بود. خمیازه‌کشان وارد آشپزخانه می‌شوم و مستقیم به سراغ دیس بادمجان‌های سرخ شده می‌روم. آخ که چقدر از خدا به خاطر آفریدنش ممنون بودم. مشغول خوردن می‌شوم و مامان بزرگ هم یک‌ریز قربان صدقه‌ام می‌رود. از صدای ورود سهراب به خانه تازه می‌فهمم که بیرون بوده است.

- نترکی بچه!

زحمتی برای جواب دادن به خودم نمی‌دهم چون مامان بزرگ این کار را می‌کند.

- بذار برسی سهراب بعد سر به سر این بچه بذار.

در حین خوردن نگاهم روی خریدهایش که تقریباً همه‌اش تنقلات مورد علاقه‌ی من بود می‌چرخد. مامان بزرگ سر نبود یکی دو قلم با سهراب چانه می‌زند و من سرسختانه دست از خوردن برنمی‌دارم.

- تو به خودت نگیریا، فقط بخور.

بی توجه به طعنه‌ی دوباره‌اش خوردنم را ادامه می‌دهم. می‌خواست صدایم را در بیاورد، چون به خاطر صبح هنوز با او قهر بودم. هرچند می‌دانستم آن چیز کیک و این چیپس و پفک‌هایی که صددرصد جایی میان لیست بهداشتی مامان بزرگ نداشته برای آشتی‌کنان است، اما هنوز نمی‌خواستم کوتاه بیایم.

- حواست کجاست سوخت همه‌اش!

از صدای تقریباً بلند و چهره‌ی جدی‌ترش دستپاچه به سمت گاز می‌چرخم و بادمجان توی دستم به زمین می‌افتد، اما خالی بودن تابه و خاموش بودن شعله دوزاری کج و کوله‌ام را می‌اندازد. مامان بزرگ به پسرش تشر می‌رود که دست از اذیت کردنم بردارد، اما بر نمی‌دارد و با اشاره به من می‌گوید:

- نه واقعا من می‌خوام بدونم این وقت شوهر کردنته؟ اون پسر دیوونه شده، هوای خارج نساخته...

- بس کن سهراب!

مامان بزرگ این را با خنده‌ای کنترل شده و صددرصد مشکوک می‌گوید و حتی یک اشاره‌ی مثلاً نامحسوس هم می‌کند. نمی‌خواهم به روی خودم بیاورم که ضایع باشد، اما شاخک‌هایم حساسی فعال می‌شوند. مشکوک نگاهشان می‌کنم که مامان بزرگ با همان خنده‌ای که انگار کنترل نمی‌شود، خم می‌شود و بادمجان زمین افتاده را از جلوی پایم برمی‌دارد و قبل از این که زبان باز کنم یک تکه‌ی دیگر به دستم می‌دهد. رو به سهراب می‌گوید لباس‌هایش را عوض کند و مامان را هم برای شام صدا بزند که مامان خودش سر می‌رسد.

- این جام.

هر سه نگاهش می‌کنیم. موهایش را کمی نامرتب با کلیپس بالای سرش جمع کرده بود و چشم‌هایش مثل وقت‌هایی که سردرد داشت قرمز بود. نگاهی به بادمجان‌ها می‌کند و می‌گوید:

- غذا که از ناهار مونده بود دیگه چرا خودتو انداختی تو زحمت.

مامان بزرگ جوابش را می‌دهد که زحمتی نبوده و سهراب هم از آشپزخانه خارج می‌شود.

- سرت درد می‌کنه؟

در جواب سؤال فقط سرش را به معنی «نه» تکان می‌دهد و همان‌طور که سمت سینک می‌رود و پر ریحانی از داخل سبد در دهان می‌گذارد به مامان بزرگ می‌گوید که ناهار فردا را خودش درست می‌کند. گیج نگاهش می‌کنم و رو به مامان بزرگ می‌پرسم:

- فردا می‌آیید خونه‌ی ما؟

قبل از مامان بزرگ مامان می گوید:

- دو سه روزی این جاییم نازگل.

متعجب از برنامه‌ای که اصلا در جریانش نیستم و انگار نه انگار من هم این وسط آدم هستم که نظرم را بپرسند، کمی شاکمی می گویم:

- واسه چی؟

- بابات کار داره، چند روزی خونه نیست.

از کنار مامان بزرگ که تکه‌های یخ‌زده‌ی نان را برای گرم کردن در ماکروفر می‌گذارد، می‌گذرم و با چشم‌هایی که خوب می‌دانم گرد شده‌اند می‌گویم:

- خب مگه دفعه‌ی اولمونه.

ضایع است که به زور سعی دارد اخم‌هایش را جمع کند. به نظر می‌آید اصلا حوصله‌ام را ندارد. یعنی کلا حوصله‌ی حرف زدن ندارد، مثل تمام این چند روز که من نمی‌دانستم چه خبر شده است. به هر حال این باعث ساکت ماندنم نمی‌شود. همان‌طور منتظر جواب هستم که سهراب دوباره به آشپزخانه برمی‌گردد و می‌گوید:

- اگه تا همین الان مثل خرس نخوابیده بودی در جریان همه‌چیز قرار می‌گرفتی.

بعد هم درحالی که از کنارم رد می‌شود موهایم را توی صورتم پخش می‌کند و دادم را هوا می‌برد.

- آخرش یه روز کچل می‌کنم.

دلم می‌خواست این بی‌نهایت لخت بی‌خاصیت را از ته بزنم تا خلاص شوم، اما بابا اجازه نمی‌داد چون از نظر آنها این لخت بی‌خاصیت زیبا بود. یک‌بار البته با شیرین شرط بسته و خیلی خیلی انتحاری این حرکت را زده بودیم، آن هم تقریبا از ته. و پشیمان هم شده بودیم، اما نمی‌توانستیم به روی خودمان بیاوریم.

از نگاه تیز سهراب که همین خاطره را یادآوری می‌کند خنده‌ام می‌گیرد. خب آن موقع سهراب ایران نبود و بهترین زمان برای آن حرکت. مامان تذکرگونه صدایم می‌زند تا به جای ایستادن، در چیدن وسایل روی میز کمک کنم. با سبد سبزی‌های تازه شسته شده از آشپزخانه خارج می‌شوم. سهراب زودتر رفته و در حال پشت میز نشسته بود. به قول مامان بزرگ مثل خان باشتین. به خاطر ژستش من هم سبد را دو دستی به طرفش می‌گیرم و مثل یانگوم می‌گویم:

- امپراطور.

او هم کوتاه نمی‌آید و می‌گوید:

- کم کم داری راه می‌افتی.

سید را روی میز می‌کوبیم که کمی آب به اطراف و صورتم می‌باشد و همان موقع مامان هم ظاهر می‌شود و اخطار دوم را تند و تیزتر از قبل می‌دهد و به آشپزخانه برمی‌گردد. قبل از آن که به دنبالش بروم، سهراب مانع می‌شود و آرام از کلاس می‌پرسد. درواقع منظورش دلیل آن حال افسرده‌ی بعد از کلاس است. روی صندلی کنارش وا می‌روم. دلم نمی‌خواست در موردش حرف بزنم. آن شفاهی نامرد امروز جلوی همه مرا ضایع کرده بود، آنقدر که دلم می‌خواست این جلسه از تقویم زندگی‌ام پاک شود.

- خجالت بکش نازگل نشستنی بذارن جلوت.

با اخطار سومش آن هم با این لحن یک‌دفعه از جا می‌پریم. چه خوب تلافی کل بی‌توجهی‌های امروزش را در آورده بود. اخم کرده بلند می‌شوم. مامان بزرگ با سینی دوغ و لیوان بیرون می‌آید. همه‌چیز آورده شده بود. در اصل چیز زیادی هم نبود که مامان این‌طور مرا جلوی همه کنف کرده بود. مامان بزرگ هم همین را می‌گوید و می‌خواهد که بنشینم، اما به آشپزخانه می‌روم. کمی آب می‌خورم و با مکث به هال برمی‌گردم. می‌دانستم که مرض دارم و حالا که او هم انگار اعصاب ندارد می‌خواهم لجبازی کنم، اما نمی‌کردم هم نمی‌شد. حالا که برای خودشان برنامه می‌ریختند من هم عمل نمی‌کردم. اصلاً برنامه‌ی فردا همراه نبود. این دیگر ربطی به لجبازی نداشت.

- من نمی‌تونم بمونما، باید برم خونه، وسایلم همراهم نیست.

قبل از مامان سهراب می‌گوید:

- صبح می‌برمت قبل از مدرسه هر چی لازم داشتی بردار.

- نه خیر، من باید درس بخونم. همین امشب کتابمو لازم دارم.

مامان کلافه می‌گوید:

- چرا لجبازی می‌کنی؟

- لجبازی نمی‌کنم، درس دارم.

- اگه درس واجب داشتی تا این موقع با خیال راحت نمی‌خوابیدی.

- چرا اصلاً از قبل به من نگفتی؟

یک‌دفعه از کوره در می‌رود و چنگالش را در پیش‌دستی‌اش می‌کوبد.

- بس کن نازگل، چه فرقی می‌کنه.

من که هیچ، حتی مامان بزرگ و سهراب هم جا می‌خورند. خودش هم معذب می‌شود. می‌خواهد حرکت خودش را توجیه کند، اما از من مایه می‌گذارد و می‌گوید که مثل بچه‌ها بهانه می‌گیرم. مامان بزرگ آرام مامان را صدا می‌کند و قبل از آن که من هم جوابی بدهم چند تکه بادمجان و گوجه در

بشقابم می‌گذارد و می‌گوید:

- چرا الکی اوقات خودتونو تلخ می‌کنید مامان جان. بخور عزیزم بعد از شام سهراب می‌بردت هر چی خواستی بردار.

دستم را دور چنگالم مشت می‌کنم و خیره به بشقابم می‌مانم. کوفتم شده بود. جلوی همه آدم را کوچک می‌کردند و عین خیالشان هم نبود. اگر خانه‌ی خودمان بودیم بلند می‌شدم به اتاقم می‌رفتم و در را هم محکم می‌کوبیدم. اصلا این مامان یک چیزش بود و داشت سر من خالی می‌کرد. سهراب می‌گوید که اگر بخواهیم می‌تواند این چند شب را به خانه‌ی ما بیاید که مامان مخالفت می‌کند. بدم می‌آمد جلوی کسی دعوا کنیم اما این دفعه تقصیر خودش بود. جای این‌که از اول مرا آدم حساب کند می‌گفت بچه‌ام.

- هفته‌ی پیش یه خیابون بالاتر از ما دو سه تا دزدی شده، برای همین قرار شد حالا که بابات نیست خونه تنها نمونیم. بعد از شام می‌ریم خونه وسایل مورد نیازت رو بردار.

صدای کلافه و آرامش که توضیحاتش را به گوشم می‌رساند هم باعث نمی‌شود تا حتی کمی از حرصم کم شود. نه سرم را بلند می‌کنم، نه جوابی می‌دهم. فقط دلم می‌خواهد زودتر این شام مسخره تمام شود.

\*\*\*

### گیتی

اسکاج کفی را زیر شیر می‌گیرم و به سرخی دست‌هایم به خاطر حساسیت به مایع ظرفشویی توجهی نمی‌کنم. مامان خواسته بود ماشین ظرفشویی را روشن کند، اما به بهانه‌ی کم بودن حجم ظرف‌ها نگذاشته بودم. می‌خواستم کمی آرام بگیرم. دستکش‌های آویزان از آبچکان به رویم دهان کجی می‌کردند و من انگار که با آسیب زدن به خودم حواسم را گرم دردی جسمی کرده بودم تا درد روحم پشتش پنهان بماند.

صدای صحبت کردن‌های مامان و سهراب را می‌شنیدم. بحث بر سر همان مغازه‌ای بود که سهراب از مدت‌ها قبل برای انتقال سند درگیرش بود. هر دو نفر آشنا بودند و کارها سریع و اصولی پیش نمی‌رفت. نخواستند بودند محمد را در جریان بگذاریم وگرنه او خیلی راحت می‌توانست این مشکل را حل یا حداقل راهنمایی کند. مامان همیشه می‌گفت بهتر است مرز مشخصی در رابطه با دامادهایش داشته باشد. جوری که انگار نه خیلی غریبه هستند و نه خیلی خودی. هرچند حساب محمد برایش جدا بود و اگر قرار بود این میان کسی آن سوی مرزهای مامان قرار گیرد، شوهر سودی بود. اما خب این هم مسئله‌ای بود میان بابا خدایی‌مرز و عمه، و مامان نخواستند بود پای محمد به

آن باز شود.

اسکاج را سر جایش می‌گذارم و دست‌هایم را برای لحظاتی به سردی آب می‌سپارم. حتی سوزش پوستم هم باعث نمی‌شود فکرها دست از پرواز به این سو و آن سو بردارند. از دست خودم ناراحت بودم. ناراحت و عصبانی. انگار خوددار بودن از دستور کار مغزم پاک شده بود که این‌طور بخشی از حرص درونم را سر بی‌گناه‌ترین آدم این میان خالی کرده بودم. شام مورد علاقه‌اش را زهر کرده بودم. دخترکم هیچ‌چیز نخورده بود و من نمی‌توانستم خودم را ببخشم.

شیر آب را می‌بندم و دستم را با حوله‌ی آویزان کنار سینک خشک می‌کنم. کاش جایی برای خودم داشتم تا حداقل این روزها را بدون این‌که تیر و ترکش‌های حال به‌هم ریخته‌ام به کسی اصابت کند، بگذرانم. کاش تمام این سال‌ها به قدر خانه‌ای نقلی برای خودم پس‌انداز کرده بودم. تنها چیزی که این روزها احتیاج داشتم تنهایی بود. یک تنهایی عمیق تا از دلش تصمیمی اساسی بیرون آید. انگار داشتم برای بار دوم زایمان می‌کردم. نمی‌دانم شاید هم این سومین بار بود. هرچند این دفعه و یارها و تهوع‌ها شدیدتر بودند و جانی هم در من برای تحمل درد این همه لگد نمانده بود.

نفسم را بیرون می‌فرستم و موهایم را دوباره با کلیپس، این بار کمی مرتب‌تر، می‌بندم. با وجود تمام حس عمیقی که برای تنها بودن داشتم، اما از دور شدن نازگل هم به شدت می‌ترسیدم. این روزها ترس از دست دادن تنها ثمره‌ی این زندگی بی‌ثمر لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد.

از آشپزخانه بیرون می‌آیم. مامان داشت برای تماس با سودی ساعت را محاسبه می‌کرد. خیالش را از نبود سیروس در این ساعت راحت می‌کنم و می‌گویم سریع‌تر تماسش را بگیرد. به سمت اتاق می‌روم. در راهرو نازگل بی‌نگاهی از کنارم می‌گذرد. روی لباس‌های خانه‌اش کاپشنی پوشیده و به جای شال هم کلاهش را روی سرش گذاشته بود. می‌خواهم تذکر بدهم، اما خیلی زود جلوی زبانم را می‌گیرم تا اوقاتش را بیش از این تلخ نکنم.

در اتاق را هل می‌دهم و داخل می‌شوم. خودم هم نمی‌دانم آن قصه‌ی دزدی چه‌طور به ذهنم رسیده بود. البته که این اتفاق در اصل افتاده بود، اما نه این‌جا و یک خیابان بالاتر از ما، بلکه در شهری دیگر و من خبرش را از نجمه شنیده بودم. یک‌دفعه میان اتاق متوقف می‌شوم. فکر بودن محمد در خانه دلم را عمیقاً به شور می‌اندازد. چقدر بی‌حواس شده بودم که بی‌فکر به جوانب حرف زده بودم. در اتاق را کامل می‌بندم و به سراغ گوشی‌ام می‌روم. از صبح حتی از کیف درش نیاورده بودم. ناخودآگاه برای دو پیام تبلیغاتی رسیده پوزخند



می‌زنم. آخ که چه انتظارات پوچی داشتم. کاش این دختر بچه‌ی زبان‌نهم درونم بزرگ می‌شد و آنقدر خیالات خامش را به‌هم نمی‌بافت. حرص را در تمام سلول‌هایم حس می‌کنم. فکرها موریانه‌وار به جانم می‌افتند. این‌که نکند از رفتنم راضی باشد، این‌که نکند حالا آن زن در کنارش باشد، این‌که من با پای خودم خانه را برای رقیب خالی کرده بودم و... واقعا رقیب هم بودیم؟ دست خالی‌ام را روی دهانم می‌گذارم و بی‌جان روی صندلی‌ام می‌روم. مردد صفحه‌ی سیاه‌گوشی را نگاه می‌کنم. دلم می‌خواست از ته دل فریاد بزنم. اما تنها به کشیدن آهی اکتفا می‌کنم. چاره‌ای نبود، باید از نبودنش در خانه مطمئن می‌شدم. سعی می‌کنم کمی ذهنم را سامان دهم اما انگار کلمات هم از برقراری این ارتباط اجباری فرار می‌کنند. نمی‌توانم بیش از این وقت را هدر بدهم. تنها یک کلام برایش می‌نویسم و ارسال می‌کنم.

«کجایی؟»

\*\*\*

چقدر دلم می‌خواست به نازگل بگویم سوئیچ را برایم بیاورد تا مجبور به داخل شدن نباشم. درست مثل قبل از آمدن که دلم می‌خواست به سهراب بگویم با تاکسی بروند و با ماشین من برگردند. اما می‌ترسیدم سهراب مشکوک‌تر شود. در خانه هم جوری نگاهم کرده بود که اضطراب فهمیدنش را گرفته بودم. نگاهش را از بابا خدابیامرز به ارث برده بود. همان نگاهی که تا مغز استخوانت رسوخ می‌کرد و من دلم نمی‌خواست چشم‌هایم خیلی عیان حرفی برای گفتن داشته باشند. حداقل تا گرفتن تصمیمی قطعی دوست نداشتم مامان و سهراب را درگیر کنم. اوضاع زندگی به‌هم ریخته‌ی سودی برایشان کافی بود.

خیلی سریع داخل رفته و با برداشتن سوئیچ بیرون آمده بودم. نبود. اما این خانه انگار فقط بوی او را می‌داد. در جواب پیامم تماس گرفته بود و بی‌جوابش گذاشته بودم. پیام داده بود که دفتر است. باز پیام که به دنبالمان بیاید و من تمایلی به جواب دادن نداشتم. همین بی‌جوابی شاید بهترین جواب بود. اما وقتی در تماس گرفتن سماجت کرده بود خیلی مختصر دلیل پیامم را با ارسال پیامی گفته و گوشی را خاموش کرده بودم.

سهراب با اخمی غلیظ به ماشینش تکیه داده بود و با گوشی‌اش مشغول بود. شالی که از خانه برای نازگل همراهم آورده بودم را از کیفم بیرون می‌آورم و به سویش می‌گیرم. حواسش را از گوشی‌اش به من می‌دهد و با مکث شال را می‌گیرد. به هر حال مطمئن بودم دخترم تمایلی به برگشت با من ندارد و البته که می‌خواستند گشتی هم در خیابان‌ها بزنند.

- شاید لازم شد.

شال را روی صندلی عقب می‌اندازد و من ناخودآگاه شروع به تذکر دادن می‌کنم. لباس نازگل مناسب نبود و ترجیح می‌دادم زودتر به خانه برگردند. سهراب با «حواسم هست» جدی‌ای که می‌گوید تذکرات وسواس‌گونه‌ام را تمام می‌کند. شک نداشتم که لااقل میان این روزهای آشفته خیلی بهتر از من حواسش به دخترم است.

- ممنون... داری جور منو می‌کشی.

- خوبه که می‌دونی.

لبخندی محو از لحن و جمله‌اش روی لب‌هایم می‌نشیند. نازگل هم با چند کتاب و لپ‌تاپ و راکت بدمینتون بیرون می‌آید و مستقیم به سمت ماشین سهراب می‌رود. سعی می‌کنم این‌که حتی به تعارف هم نخواست همراه من باشد را به خودم نگیرم. بی‌صدا سوار می‌شود و من باز ناخودآگاه خطاب به سهراب می‌گویم:

- بگو کمر بندشو ببنده.

سرش را تکان می‌دهد و قصد سوار شدن می‌کند که باز می‌گویم:

- تند نریا.

کلافه از تذکرات بی‌پایانم می‌گوید:

- برو گیتی، مامان خونه تنه‌است.

بی‌معطلی سوار می‌شود و می‌روند. بعد از پنهان شدن ماشینش میان سیاهی انتهای کوچه، در خانه را قفل می‌کنم و سوار می‌شوم، اما همین‌که استارت می‌زنم ماشینی آشنا آرام آرام از سیاهی روبه‌رویم بیرون می‌آید و دقیقاً سپر به سپر ماشینم توقف می‌کند. حتی در تاریکی هم چهره‌اش را به راحتی تشخیص می‌دهم. پشت سرم ماشین است و نمی‌توانم راه بیفتم. دستم هنوز روی سوئیچ است و نگاهم به او که ماشینش را خاموش می‌کند. نمی‌دانم این تحمیل کردن خودش و خواسته‌هایش از مرد بودنش نشأت می‌گرفت یا من تمام این سال‌ها جوری رفتار کرده بودم که او به این باور برسد.

سوئیچ را می‌چرخانم و ماشین را خاموش می‌کنم. پیاده شدنش کمی طول می‌کشد. آرام آرام به این‌سو می‌آید. انگار خودش هم در این آمدن مردد است. سرم را می‌چرخانم و نگاهم را از پنجره به سیاهی بیرون می‌سپارم. انگار رسیده بودیم به مرحله‌ای از زندگی که اسمش تردید بود. تردید برای ماندن. تردید برای نگه داشتن.

ورودش یک عالم هوای سرد با خود به همراه می‌آورد. سرمایی که همه‌اش از سردی این فصل نیست و با بستن در هم جبران نمی‌شود. تنم لرز مختصری

برمی دارد و کمی جمع تر می نشینم. نمی دانم او هم این چیزها را می بینید، یا حس می کند که سوئیچ را می چرخاند و بعد هم بخاری را روشن می کند. حرکتش دلنشین نیست. انگار برای این توجهات شاید حتی دروغین هم دیر شده است. حالم را می پرسد. بی معناترین سؤال ممکن! مگر از صبح تا به حال چه تغییری در این حال باید رخ می داد؟

- مامان خونه تنهاست.

- مگه سهراب و نازگل رفتن؟

کلافه سرم را به سویش می چرخانم. مثلاً می خواست مچم را بگیرد. دلیلی نمی دیدم بخواهم برایش توضیح بدهم به خاطر گندی که در زندگی مان زده، من هم امروز به حال دخترم گند زده بودم و حالا دایه اش می خواست جور ما دوتا پدر و مادر نمونه را بکشد و حال دخترمان را خوب کند. کمی روی صندلی اش جابه جا می شود. نگاهم به دست باندپیچی شده اش می افتد و زبانم بی اجازه با نگرانی می چرخد و کلمات را میانمان جاری می سازد.

- دستت چی شده؟

نگاهم هنوز خیره ی پیچش نامنظم باندى است که انگار خودش به دستش بسته است. او از لیوانی می گوید که دیروز شکسته و امروز قصد جمع کردن تکه شکسته هایش را داشته و حواس من پیش دلی است که هنوز با وجود این اتفاقات از نگرانی برای دست زخمی اش لبریز می شود. شاید اسم درست این حس حماقت بود.

- جریان سیما برمی گرده به قبل از ازدواجمون.

اسمش هم که می آید حالم دگرگون می شود. چه راحت سیما صدایش می زند. حس می کنم یک نفر دست هایش را روی گلویم فشار می دهد تا خفه ام کند. به خودم و به نگرانی هایم پوزخند می زنم. آمده بود تا از عشقش بگوید و من توان شنیدنش را نداشتم. لاقلاً امشب نداشتم. می دانستم که شنیدنش حالم را خراب تر می کند و نمی توانستم بیش از این در برابر مامان و سهراب نقش بازی کنم. آن هم وقتی بازیگر قابلی نبودم.

- توی دانشگاه...

- نگو!

تعجب می کند. لابد انتظار دارد مشتاق شنیدن قصه ی عشقش باشم. اما قرار نبود همه چیز آن طور که او دوست دارد و برنامه ریزی می کند پیش برود.

- از روزی که ماشینم رو از پارکینگ گرفتی فهمیدی من همه چیز رو فهمیدم، اما به جای این که بیای توضیح بدی، بست نشستنی تو دفترت و تا من نیومدم که حرف بزنینم هیچی نگفتی. حالا اومدی چی رو تعریف کنی؟

به چشم‌هایش زل می‌زنم.

- قصه‌ی عشقت رو؟

اخم‌هایش عمیق‌تر می‌شوند و من تمام تلاشم را می‌کنم تا سد چشم‌هایم را محکم ببندم. برای امشب ظرفیتم تکمیل بود. شنیدن این جریان هیچ تأثیری در اصل مطلبی که ما را به این روز انداخته بود ایجاد نمی‌کرد و فقط حالم را از خودم و زندگی‌ام بیشتر به هم می‌زد. آرام می‌گویم که از ماشین پیاده شود و آرام جواب می‌گیرم:

- نمی‌خواستم اذیتت کنم، فکر کردم حفته که بدونی.

آخ خدا این مرد بعد از سال‌ها زندگی همین امشب بذله‌گو شده بود.

- بعد از بیست‌سال الان به این نتیجه رسیدی که دونستن حق منه.

کلافه می‌گوید:

- چیزی که تموم شده بود رو چرا باید برات می‌گفتم.

وقتی دقت می‌کردم می‌دیدم اصلاً این غریبه را نمی‌شناسم. سرم را به تأسف

برای جواب قانع‌کننده‌اش تکان می‌دهم و می‌گویم:

- الان دوباره شروع شده که فکر می‌کنی دونستنش حق منه؟

با همان دست زخمی چانه‌اش را مشت می‌کند و من به سختی دست بر

دهان دلم می‌گذارم تا دوباره بی‌هوا باز نشود و نگران نگویید که «به دست فشار

نیار.»

دستش را مشت کرده روی پایش می‌اندازد و من با تمام قدرت چشم

می‌گیرم از سفیدی باندی که حالا کمی به سرخی نشسته است. با لحنی که

سعی دارد آن را در کنترل بگیرد می‌گوید:

- کی حرف بزنیم؟

استارت می‌زنم و هم‌زمان زمزمه می‌کنم:

- نمی‌دونم.

با وقفه‌ای نه چندان طولانی در را باز می‌کند و پیاده می‌شود. می‌گوید

مراقب خودمان باشیم و باز هم به دلم نمی‌نشیند. او در را می‌بندد و من

چشم‌هایم را تا مبادا بی‌قرار روی دستی بنشیند که دلم هنوز از نگرانی‌اش

لبریز است.

نفسم را رها می‌کنم. باید یاد می‌گرفتم حواسم را در صندوقچه‌ی دلم پنهان

کنم. دنیا مجالی برای بروز این احساسات نبود. با صدای روشن شدن ماشینش

چشم‌هایم را باز می‌کنم و همین که به قدر نیاز عقب می‌کشد بلافاصله راه

می‌افتم. هنوز خیلی دور نشده‌ام که از آینه متوجه‌ی همراهی‌اش می‌شوم. چرا

این کارها را می‌کرد؟ این کارها چه تأثیری بر احوال این زندگی داشت جز

این که بیشتر دلزده‌ام می‌کرد؟ با عصبانیتی ناخودآگاه فشار پایم را بر پدال گاز بیشتر و اشک‌های زبان نفهم راه گرفته روی گونه‌ام را پاک می‌کنم. روبه‌روی خانه که می‌ایستم با کمی فاصله پشت سرم توقف می‌کند. بی آن که نگاهی به سویش بیندازم به سمت در می‌روم. قبل از ورود نگاهم سرکشی می‌کند و به سویش کشیده می‌شود. نگاهی لبریز از تمام چراها، حیف که هیچ جوابی در نگاهش نیست.

\*\*\*

### سهراب

چشم از فندک مارک زیپوی مقابلم با آن سنگ سیاه و بدنه‌ی تراش‌خورده‌اش می‌گیرم و به چشم‌های منتظرش می‌دهم. شک نداشتم قیمتش زیر پانصد ششصد تومان نبود و واقعا راضی به این حرکت نبودم، اصلا خوشم نمی‌آمد به اسم سوغات از این خرج‌ها برایم بکنند. نمی‌خواستم ناراحت شود، اما به جای این کارها بیشتر ترجیح می‌دادم اخلاقم دستش بیاید.

- نباید انقدر گرون می‌خریدی.

بی‌توجه به حرف من می‌گوید:

- دوشش داری؟

چتری‌هایش با آن رنگ جدید به صورتش می‌آمد. همین چند روزه انگار کلی عوض شده بود. چهره‌اش به کنار، کمی هم آرام‌تر بود و مدام توی فکرهایش گیر می‌افتاد. در جعبه‌ی شیک فندک را می‌بندم. در این مدتی که با هم بودیم خوب فهمیده بودم که ظواهر برایش اهمیت زیادی دارد و این فقط یک گوشه‌اش بود. شاید متوجه نارضایتی‌ام می‌شود که می‌گوید:

- من دوست داشتم اینو برای تو بگیرم.

- ممنون، اما...

- فقط قبولش کن، یادگاری.

در نگاهش ثابت می‌شوم و او نگاه می‌گیرد.

- حرف از یادگاری وقتی می‌آد وسط که قرار به خداحافظی باشه.

- منظور من این نبود.

نمی‌خواستم اوقاتمان را تلخ کنم، نمی‌دانم، شاید هم ترجیح می‌دادم خیلی کنکاش نکنم. امروز از آن روزهایی بود که کمی مظلوم می‌زد و نمی‌توانستم نه بگویم. آن هم بعد از آن که دیشب، یعنی یک روز زودتر از موعدی که گفته بود، از سفر برگشته و امروز صبح وقتی می‌خواستم از مغازه به سراغ عمه بروم با حضور بی‌خبرش غافلگیرم کرده بود. غافلگیری بعدی وقتی بود که فهمید وسط برنامه‌هایم رسیده و معذرت‌خواهی کرد از این که مزاحم کارم شده و بعد

از آن که گفته بود فقط قصد دیدنم را داشته، عزم رفتن کرده بود، درست برعکس همیشه‌ای که انتظار داشت کار و بارم را برایش تعطیل کنم، یا او را هم با خودم همراه کنم. اما حالا خودم دیدن عمه را به فردا انداخته و ترجیح می‌دادم چند ساعتی با ندا باشم.

خب دروغ نبود این که از لحظه‌ی دیدنش حالم یک مدلی خوب شده بود. هرچند تمایلی نداشتم خودم را باور کنم به خاطر حضور نداست، برایم جالب بود. اما از وابسته شدن خوشم نمی‌آمد و ته آن آرامش این فکر داشت گند می‌زد به حالم و هرچند سعی می‌کردم توجهی به آن نکنم، اما مدام به خودم می‌گفتم سهراب تو اهل این لوس بازی‌ها نیستی!

درگیر این حواس دیوانه جعبه را از میانمان برمی‌دارم و کنار دستم می‌گذارم. قیافه‌اش کمی از هم باز می‌شود. از سفرش می‌پرسم که خیلی مختصر جواب می‌دهد. می‌فهمیدم که یک چیزی این وسط درست نیست اما نمی‌خواستم زیادی کنجکاوی کنم. خودش اشاره می‌کند که تنها برگشته و خاله‌اش فعلاً آنجا ماندگار است. فقط از این بابت که خیلی روبه‌راه به نظر نمی‌رسد می‌پرسم:

- چیزی شده؟

بی‌حرف سرش را تکان می‌دهد و چشم‌هایش را به میز می‌دوزد. واضح بود خودش هم خیلی مایل به صحبت در این مورد نیست. عباس با سفارش‌هایمان می‌آید و بی‌تعارف کنارمان می‌نشیند. این بار کمی شاید شبیه به خود واقعی‌اش ذوق‌زده از عباس بابت کیک هویج و گردویی که بی‌سفارش برایمان آورده تشکر می‌کند. عباس منظوردار نگاهش را سمت من می‌کشد و می‌گوید:

- می‌بینم که یار برگشته و لازم نیست اخلاق چیزمرغی جنابعالی رو تحمل کنیم.

حواسم هست که دست چنگال به دست ندا کمی متعجب از حرکت می‌ایستد. شاید خودش هم باور نداشت که نبودش تأثیری آنقدر عیان در حال و احوال من داشته و البته که من ترجیح می‌دادم دهن عباس را ببندم. برای آن لبخند مزخرفش خط و نشان می‌کشم. از این شیرین شدن‌های مسخره خوشم نمی‌آمد. ندا همین‌طور نزده می‌رقصید، کافی بود این حرف‌ها را هم به خودش بگیرد. عباس بی‌خیال نگاهم می‌کند. ندا خنده‌ی بی‌رنگی تحویل می‌دهد و از آن مدل‌هایی که به در می‌گویند تا حالی دیوار شود، می‌گوید:

- بی‌خیال، دیگه همه سهراب رو می‌شناسن، اهل این حرفا نیست.

متعجب نگاهش می‌کنم. عباس باز به مزخرف‌گویی‌اش ادامه می‌دهد.

## فصل اول / باد ~ 83

- جلوی ندا هم آبروداری نکردی، اون اخلاق گندتو باید به همه نشون بدی تو؟

من اما مطمئن تر می شوم که ندا یک دردی دارد. شرط می بستم اتفاقی در این سفر افتاده. انگار اصلا عوضش کرده بودند. بی شک پنجاه درصد این آدم روبه روی من ندا نبود! یکی از آن طرف عباس را صدا می زند و مجبور می شود به آشپزخانه برگردد.

ندا فقط چنگالش را به تکه های کیک می زد و متلاشی اش می کرد. درست مثل مغز من که بعضی چیزها هضمش نمی شد. چنگال دیگر را برمی دارم و یک تکه ای هنوز پودر نشده را در دهنم می گذارم. چنگالش را کنار می گذارد و می گوید:

- به نظر تو آدما می تونن همین طوری یه دفعه به هم وصل بشن بعد ببینن انگار از قبل ترش یه جور دیگه به هم وصل شده بودن؟

باز زده بود توی فازی که حل المسائل لازم بود. نمی فهمیدم خطی و مستقیم حرف زدن چه مرضی داشت که این طور حرفش را می پیچاند. چنگال را کنار تکه های کیک می اندازم و نفسم را بیرون می دهم.

- نمی دونم، تو بگو.

سرش را بلند می کند و چند ثانیه به قیافه ام زل می زند. باز سرش را پایین می اندازد و لب می زند:

- می شه.

میل به شکافتن مغزش در وجودم بیداد می کند. کمی سر خم مانده اش را نگاه می کنم. اعصاب این توی فکر رفتن هایش را نداشتم آن هم وقتی نمی فهمیدم دردش چیست و انگار خودش هم نمی خواست بگوید.

- زیادی فکر می کنی ندا.

- چون نمی دونم آخرش چی می شه.

- چی می خواد بشه؟ وقتی برسی ته خط تازه می فهمی هیچی مهم نبوده.

\*\*\*

پیشنهاد ناهار را که دادم باز می خواست رد کند تا مثلا مزاحم کارهایم نباشد و من داغ کرده گفته بودم این مزاحم گفتن هایش را تمام کند و جوابم شده بود یک نگاه و لبخندی که بیشتر شبیه گریه بود. بی خیال اصول مزخرفم شده بودم و یک کلام رک پرسیده بودم؛ «چی شده ندا؟» او اما باز به همان علی چپ زده بود.

بعد از غذایی که نصف بیشترش به تاب دادن قاشق و چنگال میان محتویات بشقاب و کوفت کردن غذا به من و خودش گذشته بود، به خانه رسانده

بودمش. تمام طول راه آرام و بی صدا فقط کنارم نشسته بود. دیگر واقعا از این حالاتش عصبی شده بودم. در این دوسالی که می شناختمش تقریبا همیشه برایم قابل پیش بینی بود و حالا جوری شده بود که نمی توانستم بفهمم توی سرش چه می گذرد و همین عصبی ام می کرد.

با دیدن ماشین محمد درست روبه روی پل، بی خیال داخل بردن ماشین، این دست پشت ماشین گیتی پارک می کنم. بین درگیری های سودی و نازگل و تازگی ها هم که انگار گیتی، ندا قوز بالا قوز بود. خدایی بین جمعیت نسوان گیر افتاده بودم و نبود بابا روز به روز بیشتر خودش را به رخ می کشید. نمی خواستم روی شکی که به گیتی و محمد کرده بودم زوم کنم. به هر حال بین همه ی مردهایی که می شناختم حسابش جدا بود، مخصوصا در مقایسه با شوهر سودی، اما خب دیدن ماشینش آن شب مقابل خانه و حال گرفته ی گیتی، نمی گذاشت ذهنم را از این فکرها خالی کنم. دستم را روی کاپوت هنوز گرم ماشینش می گذارم و قبل از آن که داخل شوم پیام رسیده از ندا را باز می کنم. پیامی که در آن به خاطر امروز تشکر کرده بود. تشکرش کلافه ترم می کند. قبل از آن که پای عقل و منطق را وسط بکشانم برایش می نویسم که شب به دنبالش می روم و بلافاصله پیام را می فرستم.

صدای تعارفات مامان برای ناهاری که محمد اصرار داشت خورده تا پشت در حال می آمد. داخل می روم و سوئیچ را روی کمد جاکفشی می اندازم. در آینه دستی به موهایم می کشم و راهم را سمت سالن کج می کنم. نازگل روی کاناپه ولو شده بود و سرش توی گوشه اش بود. این دو سه روز کلا دمخ بود و با گیتی سرسنگین. محمد با دیدنم بلند می شود. دست می دهیم و احوال پرسی های روتین را انجام می دهیم. قیافه اش زیادی خسته به نظر می رسید.

- گیتی کجاست؟

سر محمد هم زمان با سؤالم سمت مامان می چرخد. انگار منتظر جواب این سؤال بوده و جالب این جاست که مامان هم جوابش را خطاب به او می گوید:

- سرش درد می کرد تازه خوابش برده.

نازگل بلند می شود و به این سمت می آید. چپ چپ نگاهش می کنم که تخس می گوید:

- سلام کردم نشنیدی.

چونور خوب حرف نگاهم را می خواند. حیف که جلوی محمد نمی شد درست و حسابی ادبش کنم. مامان هم چشم و ابرویی ناشی از حضور محمد برایم می آید و تأییدش می کند. پشت سرش به آشپزخانه می روم. صدای نازگل



می آمد که می خواست به خانه ی دوستش برود.

- مامانت در جریان؟

- نمی خوام که برم خونه شون بمونم، جزو هام جامونده دستش، فردا امتحان دارم.

از شنیدن لحن غُدش «پدر سوخته» ی زیرلیبی نثارش می کنم و از داخل یخچال بطری آب را درمی آورم و بی توجه به نگاه های چپ چپ مامان سر می کشم. بطری خالی را کنار سینک می گذارم. سینی چای را به دستم می دهد و خودش مشغول چیدن شیرینی در ظرف می شود.

- گیتی رو صدا نمی کنی؟

- نه مامان، غریبه که نیست، سر دردش خیلی شدید بود بیدارش کنیم بدتر می شه.

سینی به دست بیرون می زنم. خبری از نازگل نیست و محمد عمیقا در فکر فرورفته است. آنقدر که تا وقتی سینی را مقابلش می گیرم متوجه حضورم نمی شود. به سختی چهره اش را از هم باز و تشکر می کند.

- سرتون شلوغه این روزا؟

قبل از آن که جوابی بدهد نازگل حاضر آماده سر می رسد و می خواهد که بروند. مامان مشغول تعارف شیرینی می شود و محمد آنقدر در فکر است که شک می کنم اصلا سؤال را شنیده باشد. این روزها انگار همه سیم های شان قاتی کرده بود.

\*\*\*

یک ساعت بیشتر بود که نازگل و محمد رفته بودند. دمر روی کاناپه افتاده و فاکتور جنس های تازه رسیده را چک می کردم. خدایی یکی از مزخرف ترین کارها بود که بابا صاف توی کاسه ام گذاشته بود. چه همان وقتی که خودش بود و وردستش بودم و چه وقتی رفت و من ماندم و یک مغازه. صدای سلام گفتن گیتی حواسم را از اعداد و ارقام به او می کشاند. با چشم های ریز شده و روسری بسته به پیشانی اش بالای سرم ایستاده بود.

- بهتری؟

سرش را تکان می دهد و هم زمان روسری را باز می کند. مامان همان طور که دست های خیسش را به دامنش می زند به این طرف می آید و حالش را می پرسد. دم و دستگام را روی میز می اندازم و می نشینم. ندا پیام داده بود که شب می خواهد پیش مادرش باشد. چیزی نگفته بودم. پیامش بیشتر شکل بهانه بود تا دلیل. ایمیل رسیده از استاد راهنمایم را چک می کنم. باید یک سر هم به دانشگاه می رفتم.